

زین پیشتر که در روز نیمه

دایست سنان باشی نیک

زبان تاربان از سپهر بلند

بفتح و کراش میوزر مستند

جهان پیش خوراد و جانش باد

فرزون از سه زندگامیت باد

بیاساقی از خم زهقان پیر

سین ده کی ساغر دلپذیر

زان می که جان داروی پیش باد

مرا بنیزم شاه را نویں بار

بیاساقی آسمانم خستند بیا

سین ده که افده کشم بخوی

که تا از می خوشکوار افکنم

عشم کان گرفت است چایتم

نام نشسته تبر که شرفدار

تباریج بیت مفیم رضا

هر که حواله دعا طمع دارم

را که من بلند بکنم کارم

با حرفی حسن کم بودن خوش است

و نه مخالف محشم بودن خوش است

کردن آن هر دو را یکسان بود

هر که سالش خور و غای آن بود

با این بلی خورده بین کز نوا
من آن یلیدم کز ارم تا خشم
نوا ی سرایم در ایام تو
بگفتم من این نامه را در جهان
به تاریخ یا نقد تو دفت سال
سر سال چارم محرم دبت
چنین نوعوسی چو سحر جوان
بنام تو زانکرم این نامه را
زری پیلو اراز تو مقصود
بخشی تو بی آنکه خواهد کسی
کر این نامه را من بزرگفتی
بمانا که عشقم بر این کار داشت
مراد او تو نبین گفتن خندا

فرد آوردم مرغ را از موارد
بباغ تو آرا ای که ختم
که ماند و رساله نام تو
که ناد و راحر بود زو نشان
چارم محرم بوقت زوال
ز سباعت گذشته چارم بدست
بمانا در زیر پناه جهان
که زرین کند نقش تو خامه را
که پیل تو چون پیل محبت
خرمیه فراد این خلعت بسی
عبری چنین کویری سفتی
چو من بی زبان عشق بسیار
ترا با دتا بند فرسنگ رای

هم از آب حیوان اسکندری
چو از ساختن باز پودا ختم
سیر دم نکین چنین کوهری
نقا باوشه برآید و نبرد سخت
یعنی بمبلی در کلستان او
زهی تاجداری که تاج سپهر
توتی در چنان شاه بیدار گشت
نذار دز کینی که آن دستگاه
ازین کوزه کل کر آبی حکید
هم چشمه که مستک فلا ارس
نظامی که خود را اعلامی تو کرد
بمان پیشخت تو بهمان کشید
بسبب زنگ طامس پر از ادا

زالال چنین ساختیم کوهری
بدرگاه او پیشکش ساختیم
ز اسکندری هم با اسکندری
مد و باد سرخسین تاج تخت
سبارک نفس با دیر جان او
سر زنی ترا سر زار دهم
ترا دبدولت سر ادا رخت
که تزی فرستد سر او از شاه
در آن ژرف دریا کی آید بدید
جو اذک بود کی بدیدار شد
سحر بر اگذارش نام تو کرد
که آنور پیش سیلان کشید
که چون که بزرگشت آید کو ازار او

حوسیاره شری سربند
چو دریا ثالث منظر شود خاک
بترنج تملیث کوهر نشان
ز سسری او جهان شاد و خوار
ستاره که بر چرخ ساید زرش
جهان را به نیروش آهشی
ببزم افتابی رخ افروز خسته
ز روشن درونی که آرد جواب
چو شمشیر آینه خون آورد
چو تیر از تکان در کین آورد
فرنگ فلک این بیان روم
چو دیدم که بر تخت فیروز سزد
شاهی نمودم سز او را و او

نظم های او یکیک سودمند
ز ناله ناله جهان شربت پاک
مربع نشین مثلث نشان
جهان را از چرخین ملک یاد کار
زده سکسکه بندگی بر درش
ز فرنگ پر کرد و از غم بهی
ببرزم اژدهای جهان سوخته
چو چشم روشن شد آفتاب
رسنگ آب آتش برون آورد
سز آسمان بر زمین آورد
پذیرا و فرمان مهرش چو موم
بسر سبزی بخت شد سربند
که ریزم بر او رنگ شمشیر او

دگر بنده را کرد و ز کار
که خوانند بر سر برادر خواب
زبان کرم داد و خواهد مان
که در باغ آن نقش ز روی نورد
کنش کنج از سفینه طبع
ز بهر باغ آرام کل تغزل بودی
که اقبالش باشد دستگیر
بیا ساقی آسمان روشن چو پناه

چنان گویم از طبع آموزگار
رفض آورد و مایه زاد را ب
چنان آید اندیشه را در خان
کل شرح بویانم از باغ زرد
چو فیروز فیروز خوشتر بود
ز هر گل گلایی در آرام
سخن زود کرد و کدو از من پذیر
من ده بیاد زین ستاره

که نامند برکت پروین کشم

بیادش آن جام زرین کشم

ولایت کشتی کبوتری پناه
ملک نصر الدین که از داد او
سپهرت کاخر بر نفاذ است

فریدون که ملک خاقان کلاه
عز و هر یکی باده بر یاد او
مویطی که باج از کبریاست

سختنای مغزی درین نیم

زهرور که یک یک بسته ام

بیکجا در رشته آرد یا ز

حد اکانه فیرت هر کشوری

همان ساقیانی گذارین کنان

نشدند ز یک زور و قیاس

که و اند چنین نقش انگشتن

چنان بستم ابریشمی سازو

بجاء کنار استی یافتن

سخن بگو دور را سنی به برد

کجا پیش پیرایه پیری کن

غلط گفته را باز کردم طراز

جوشد نمیه زین بنا هست

بسی کردم از فکر اندیشه خرب

بهر مطلق باز پیوسته ام

بر از و شود رشته عقد ساز

ز قانون حکمت بود و فیزی

که بر هم نشاند کم کران تا کران

جوهر کنج کو بر کنیان باس

مدین دلبری رنگ آینه شدن

که از زهره خوشتر شد او از او

بروز بوری را استی یافتن

بود خوار گریایه بر سر برد

غلط را اند بودم درستی کن

بدین عذر کفتم و گریا را باز

مرا نمیه عالم آید بدست

ملوک طریقت بفرمان او
به ترفیع شسته سر قرار آمدند
حد اکانه هر کسی کردنش
کسی دن خود کسی را ندارد
یاد سکندر گرفتند جام
چویش باز بر تخت پویان رسید
ز دانهش بسی است کرد
چو فرمان رسیدن به غریبی
و گر باز سار سفر مرکب
دو پیریت جهان را چاند از گشت
یکی نوبستان بد که با او بوم
و گرنوبت الشکوبی راه را
چو زین بزرگه باز میرا ختم

بر لبه بر عهد سپان او
سوی کشور می خوان باز آمدند
بر آذر ذکر دن بگردانست
بچو در هر کسی کردن خود کشاد
جزاد هیچکس را بر دنیا م
دود او کنج سعادت کلید
دری حکمتی از روی باز کرد
نه پیچید کردن از فرمان بزی
حساب جهان گشتن از عرف
یکی شهنشور یکی کوه دشت
به یکیک از دنیا بد پر زوم
روایت کرد ازایت خورشید
شکر زین زخمی در گشت ختم

بزرگوار آمد بر باد روم
بزرگان روم آکنی یافتند
شکر از جان میکشیدند
همه خاک روم از ره آورد شاه
چو با قوت شد دور بر جوهری
درارایش آمد بر دوش
بهشتی بر هر قشری آکنیده
شکسته قفل در می گنج را
ببرج خود آمد ز زین ماه
شد از لوبم شیر با زمین خوش بود
چو آبی که بر من بیابا بر در
نشست از بر تخت یزنان مبار
زدل و امن بهشت گشت در

برون بردگشتی ناباد بودم
سوی رایتی شاه بشناختند
چو دیند روی خداوند خوش
برافروخت چون شب خورشید ماه
ز با قوت رایتی آسکندری
زمین یافت از گنج دوشیند
ز روزی روز بر زمین رکشته
چنان قفل مرزد دیری گنج
سیر بر چرخ شیدن کلاه
چو بار آمدن آسمان پیش بود
بباز آمدن در مدبریا و هر
براسودن آن رنج زای دراز
پیر گشتو می تایی را کجاست

یک جبره از آن باده یاریم ده
ز صبا اجل سنگاریم ده

مژده تا هم بر زنی روزگار
سیر را کند در زمین بایند
در آرد یکی را از مستطهر بکجا
کنند انجمن چند باز یاسج
از آن نویسنی بکباشیم نام
عجب بازی فرسج لکامی کند
جهان در جهان خلق بسید دید
جهان انکسی راست کا در جهان
که از شش چنین بشد درین کا نگا
بسی در کار آن عمار کرد
ز بلجار فرخ در آمد بروس

لصبه نیک بد باشد آموز کار
سیر بر آرد بجزخ بلند
بر آرد یکی را ز یاسی باده
سنگام بازیش کردند اسج
که سیلی خود در کب بلکام
خر مصر یا زاکرامی کند
رمید از همه با کسی نار بسید
شود آگه از کار کا هی جهان
که چون زد در آن عمارت بار کا
وز انکار شهری چو بلکار کرد
بر است آنم ز را چون عود

چو ماراه آن پرده شناختم
چو دیدم ایشان گرفتند کوه
زما چند کس کرد بر کوه مبار
چنین است خود گشتند باز گشت
سکند چو از رقیبان شنید
بدان راهش آمد نیاز آیدی
ز عبرت در آن کار گشته ناید
هر ذرات کان رفتن با کمان
مثل زود بر ایمل که اوزاد مرد
چو با کوه کبران ندارند زور
کمی تر خوردن عقابان دلیر

از آن پرده امیک برون تا ختم
گرفتم زان آمدن بر کوه
نیاید کمی رفته زان کوه باز
کهی کوه گیرند زوگاه دشت
رهی دید باز آمدن نیاید بد
گرفتند رفتن رفته باز آیدی
که عنوان آن نامه را کس نخواهد
کسی است کور است آید جهان
ز جنگ اجل بحک جان نبرد
پای خود آیند کوران مکور
زیر خود آید زبالا بر سر

بیا ساقی آن باده بردار زور

کری باده شاهی نیاید نمود

بستاید از این بدست
شکفت چیزی که آمد بکار
را ایند خور الصبر لاق زور
باید باز این از آن در شکفت
که از آنکه تر از ماورین زیر کماند
برین نیز چون منی بر کفست
به یازنی و گرنیز تویت رسید
قدر مایه مردم که ایند از این
براسته گشتند از ایند او
ز بهی از این خور بره آید
مزد و حال که از این است
طعام رفتن در کی نمود
از این و از این برده است

فغان نیز در شیر کی بسنود
برفتن شدند چون فلک بفرار
بشد اواره ز ایشان چون بفرار
در و بر کی عربی بر گرفت
بگر خون شد از نا که گشت از
باید خور بستید بر کوه دشت
نشد و نیز در و تویتی تا بید
بگو از یک عورت از آن باز
که کس از آن دستان ناید و این
وزان سپهر زد یک پشه آید
سوی کوه شد باز ناید کسی
باید از این سپهر بود
نوازند است از آن برده گشت

ت بران اندر شاه
ان شیرافرضی تاختند
برای ش آشکار و نهفت
هر وقت آواز از کوسار
نوشند چون بام خود بافتی
چنان زرد و بدین شدی ناچور
رفیان ش چار با حساستند
چه کردون کردن لختی بخت
ز ترکان ش کردش روزگار
ازان را از زبان جوان نروده
سبکخ است انگش نشید نام
گرفتند بران را پیش بیک
ناباید پیشید شد

سوی شربتند و شیرین
سجای خوش آراکد ساختند
چنین بود کان بهر پیشه گفت
رسیدی بنام کی را تدبیر
بر غبت سوی کوه شتافتی
کز ان رفته شستی شسته و دور
نوا ای آن پرده شستند
فلک مثل حیدر او در نوشت
یکی را بر فن شد آموزگار
یکی را بچو دخواستند ز کوه
سوداقت کوه شد شاد کام
که سار در پویه لختی و رنگ
مکرر از این پرده سیدان شود

بهردنی بامک آذر کوه
کجواند یکی راز مردم بنام
موشن زان بامک فرمان فرما
ز پستی کند سورا بالا شتاب
بمن کوه خارا بود تا پدید
و از ترک خواهد شد شایان
ش از گفت آنزد و التماس
بکار ازای دشمن نرسند
نفرمود کز ریر کان سیاه
دران منزل ارامگاه آورند
باز رز شان گفت اواز کوه
اگر نام پیدا کنی ایشان
اگر چون سورا راه پناهنده دراز

آید موشن راز و شکوه
که خیرای فلان سورا بالا حرام
نمود یکی لحظه آرام کسیر
بپرستند کاه روزی با جواب
که این بشمار اگر اندک کلید
بمان پیراید شدن بیکمان
مزد و ماند بر جا و خود پیش
دران عزم را پیش سبک خیزند
تنی چند را سپرد در آید ز راه
سحق را درستی بشاه آورند
باید که جسد کسی را کرده
بران گفته کردند و امین نشان
هون آید از زیر آن پرده راز

یکی روز با جاسکان سپا
مقامان زرین گهر تخت
همه تاحداران روی زمین
در شبهه کان بود و لبزیر
آب یاری کی آب حیوان بسی
اگر زینار کی آن آب بست
و گرفت آن آب در نره خاک
درین باره میشد سخا و نفور
زیر آن مرز یکایک بوم
که شاهی جاگیر آفاق کرد
که از هر آن جوهر آب حیات
درین بوم شهرت آباد پس
کشید بر آن کوه شهری بلند

چو سبویکی محلبس است ساه
چو سمن ستون کرد زرین
وز اسبجار چون سایه زانو نشین
سخن میشد از گردش جریح میر
سخن در سخن میشد از هر سی
شتابند چون بناید بدست
جراش از ناها نیت پاک
کز روشنای در آمد مبعثر
چنین گفت پری بدایای روم
که چون آسمان شد ولایت نورد
که از بنجیه مر که باید نجات
که هرگز نمرد در و محلبس
شد بوم شهر زو شهر سبز

بیادارش حال آشنک خورد

تراز و طلب کرد و دش عیار

ز مثال پیش از زن در گذشت

و در عهد سنگ صد چندش از خفته

فزون آید از وزن صد پار کوه

که چنان بدو انفرشته سپرد

ز بسیار سنگش فزون بزد

بسی سنگ برداشت از کوه

بعد مرد که بر افراختند

ز بر سختش بر یک شد سته



شنیدم که خضر آید از دور گفت

گفت خاک او را جو کرد و زیار

ش ایگانه شد ز انمودار نغز

که این سنگ بر افاک سازند حفت

هم سنگش راست آید عیار

که خاکت فاکش کند سپر مغز

سکندر بخت بجوایان مذبح
بجلوای پری ده کس آتش گزند
و کرمانی گفت کامی این روم
پشیمان شود هر که برادرش
از آن بر کس افتد درخت خویش
سکفتی بسی دیدش در هفت
صد شی سراپیل آواز صبور
چو گویند دیگران در کشاد
چو با چشمه آشنای یافت
سپه نیز بر حکم زمان است
همان یوسف در راه نسیه بود
جبل روز دیگر گرفت از شمار
برون آمد از زیر آفتاب

بخت سنجبر بجوایان رسید
بکدوایان یکی خوش گذد
فرزند ریگی شد این مرزوم
پشیمان تر آنکس که بگذرد
باز از ده طالع نبت خویش
که نتوان از آن ده یکی باز گفت
گفتم که راه شیر لوراه دور
اینا سنی دیگر باز نتوان نهاد
سوی چشمه آشنای یافت
ایاز آمدن بر گرفتند راه
همان آریان سپه پوش که بود
بر پیر آمد آن شیر کی را کنار
زبل پیش بدو داشت آب

ولی خشم را سایه بنز ز کرد
مزد اند خسران دران جاگاه
با میدان کان اسب جوان خود
از ان ره که انغمرد از گشت
در ان غم که ندبیر چون آورد
سروش در ان راهش آورد پیش
جهان گفت یکسیر گرفت نام
بود او ستکی کم از یک پیشین
در ان گوش کاین خایه سنگ است
همانا که آشوب چنین موس
بسته سنگ زو شهر یار جان
ستابد میشد زان خبر کی
یکی بافت از گوش او از داد

کزین هست مؤثرین زان هست
چو سایه شد روز بروی سیما
بر آنکس که منی غم جان خورد
چو ناسید شد ماقبت باز گشت
روزین سایه خود را برون آورد
بالید بدست او دست طویش
نشد مقرر سیر از جو سبای خام
که این سنگ را در بار با خود عزیز
که هم سنگ این سنگ آری است
هم سنگ این سیر کردی بس
سپارنده سنگ زو شد همان
خط در دل در نظر خبر کی
که روزی هر کس خط باز دارد

ستاره چکوز بود صبحگاه
زخمش کدم آرام گیر
مزانم که از پاک پیشت
نیاید ز هر جور آن فورتاب
چو با چشمه خضر آشنای گشت
فرود آید و جام بر کند حیات
وزاد خور و جعد آنکه بر کار شد
همان خند را شست سیر کرد
لشت از رخک صحرانورد
که تا چون شاید غفر خند کی
چو در چشمه یک چشم زنگید
بر آنست خضر از سر آهکی
ز محرومی او نه از خشم او

چنان بود که صبح باشد بگاه
چو سیلاب بر دست مفلوح
چنانند کی سازم بکریش
هم الهی تو ان خواند هم آفتاب
مد و چشم او روشنای گرفت
سروتن بدان چشمه پاک شد
حیات ابد را سزاوار گشت
می ناب و در نقره ناب کرد
سید است دیده بدان آب خورد
مگوید که آن چشمه زند کی
شد چشم از چشم او ناپدید
که اسکن از چشمه ناپدید
همان گشت چون چشمه خیمه او

شستابند خنکی که در زیر داشت
بدان ناید و تر کنایه می کند
یکی که بر شش داد گانه مناک
بدو گفت گمن راه را پیش داشت
جبرنده هر سو غنائ تار کن
کجا آت حیوان بر آرد فروغ
بخور خون خواری دیو بیگانه
بفرمان او خضر خضر افرام
رهنجارش که میگوید شاد
جوابی است از او در بیعت
فروزش که بر دستش یافت
بدید آمد آن سیم از زیر زنگ
نخست که آن زین سخن دور بود

دیروز از کورم ره شیر داشت
سوز آب خور چاره ساز بکند
آب از مودن شدی تابناک
توی شیر دشت به از تو خواست
به هر سبب از مغربی نظر باز کن
از خشنه کورم نکود دروغ
تا ندیمین باز من بر جوی
تا بیک شیشه ز داشت کام
نظر است به هر سو که شاد
نمیشد آب شده آب جفت
فرودید جگر ای سمیت یافت
چو سببی که بالا نداشت
و که بودیم چشمه نوار بود

بیا ساقی آن اطلالت نیک
در آن آب روشن نظر کن مرا

بسجود بیار آب حیوان بکنک
وزین زندگی زندگتر کن مرا

وزین فصل فرخ زنونا کهن
کنارند بهقان چنین در نوشت
سکندر بار کی آورد راد
نه بینی کزین قفل زرین کلید
کسی کاب حیوان کند جانوش
نشسته حوض آب کبر
سکندر چو آنک اطلالت کرد
عنان کرد سوسیهی رها
جهان داد فرمان در آن راه

زمار پنج دهقان سر برم سخن
در اول شب از ماه اردی بهشت
که حاضر تبار کی آورد بسیار
تبار کی آرند جوهر پدید
سز و کرم حجابی بر آرد زین
بلی کرم حجابی نزارد کزین
عنایت بترک هیات کرد
نهان شد چوبه در دم اثر و ما
که حاضر بفرشود پیش رو

ست از راه آن رهنمویاوست
حیوان که چه شاه دلیرانی بود
که دوی که با شخ باز نکند
حیوان که بدالش بود بی نظیر
درین گفتگو بود شاه جهان
درآمد پیاورد نزدیک شاه
از دهر کی قندزونا سوز
چو شیشه تزلزل و زخدا رشت
عجب بانیست اندران کا سخته
باندیش او شنای نهار
بفرمود تا مادامانی چو بار
بیارند زاکو که کارند گفت
چو کردند کاری که فرمودند

برافروخت این کیمیه بفرقت
که چاره محتاج پیران بود
ایشان کهن سر غرازنی کند
بناز آیدش هم بکفتار سپهر
که آمد دوشی زدنای کمان
یکی پشتوار از سیمرسیاه
بجوهر یک از یک خوش اندام تر
و کرده زشت ناپدید او رشت
بناز یکی اندر نهان کرد رخت
دو است پیرایه طلمت آرد راه
که راست با شدش وقت زاده
سود زاده که با خاک خفت
سوی آب حیوان گرفتند راه

در روز اول که فرموده

جوانمرد بود از پدرنا شکیب

نمیداشت آن پیر قوت را

بصندوق زادش نهان کرد

وزانت که از زاده بستگی

جوان آن سر بسته را باز کرد

کزین آمدن شش پشیمان شد

ز نایبی آمدنش مرا بس

تواند درون رفت بی زبون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت

چون کام ز فتن رسد شاه را

یکی یار یان بایدش تندرست

چو زاده شود گره یاد پا

که ناید ز پیران کسی سوز را

چو بیمار نالد از بود سب

چو دیگر کان کسرخ یا قوت را

بطرح ره آوردش آورده بود

در آمد باندش سر کشتگی

وزین در سخن با وی آغاز کرد

ز سنجی نکشی ست پیمان شد

که پنجار خود را انداز قیاس

برون آمدن ره بده اند که چون

که هست اندرین پرده زار و زلفت

بدان تا برون آورد زاده را

که زادن پیمان باشد اورا تخت

سرش را بر مذخالی بجای

چو گشتند از کز پر کار دور
چنین ناکذر که بجای رسید
سیاهی پدید از کج راه
فرود آمد خسرو اندر حیرت
سکانش نمودن گانه آکهان
در درخت باید پیرسان که هست
بچاره گری هر گشتی یافت
چو آمد شب آن نیم روشن و بار
راشت کرد و چون چو زنجیری
شد آن راه از نو بار یک متر
به نگاه خود هر گشتی باز
نزد جوانی جوان نزد بود
پیر داشت پیری نوز سال

پیر دور او در زکشت لوز
که یکبار شد روشنی نماید
چنان خوش باشد چو کرد سیاه
نمانده رسم این راه گیت
که هست این سیاهی حجابی نمان
باز آمدن ره که آرد بدست
بلمان چاره کس یافت
استیسه شک بر عود کرد او ستور
به زکلی بدل کرد بشمیری
از تاریکی شام تاریک
در اندک انشغال را چاره ساز
که روشن دلش مهر پرورد بود
زرنج تنش هر زمان مال

جهان خسرو از مردم برد یار
بره بردنی لشکری پیش داشت
به نوشت شمشیر برین سوار
دو اسپه سوار طلمات راند
با نذر ز کف ماهه گفتنی
چو یکماهه رفت سود شمال
خطب فلک روشنای نمود
خطا است و ایر فلک سرباد
بجای رسیدن از آفتاب
سوی عطفای زمین ناحستند
زمین از نوارد شنای نمود
ز یکسو سیاهی براند و حرف
همیشه زده بر بری می شنند

طلب کرد کار آگهی هوشیار
و در منزل به منزل میگذشت
روان کرد بر پست کاو ستور
بر آن ماندگان نامی را نشانند
که جای چنین است نا مفسنی
که ز گاه خورشید داشت حال
بر آمد بر و شد یک لحظه زود
میانخی قطب شمال افق و
دیدند پیش از خیالی در آب
و زان نمایان رأیت افراختند
حجاب سیاهی سیات نمود
و اگر سو کند رسته دریا اثر
از یک سو ز پر کار جریخ بلند

بی خضر گفتی در آن راه بود
ز بسیاری شکر اندک کرد
یکی مار بن بود نزد یک دشت
بته بر چرخ پا خود کران داشتند
از انجم کاسخا شد با کمیز
بن عار خواندش بکمان دشت
کسانی که سالار این کشور اند
چو شد دیدگان بشکر بقیان
تنی چند بگزید عیار و شش
دلبر و ثومند سخت او ستوان
نفرمود تا هیچ سپار سپیر
که پیری کس کو بود سا لخور و
شستند بران جوانان بستند

بمانا که خود خضر باستانه بود
صهروی در آن تاختن پیش کرد
کشتگر کمر خضر و اسکا گشت
ببتر میا آن غار بشما شستند
شد آن بوم و بران عمارت میر
بنام آن بن غار ملبار کشت
رہی زاده شاه اسکندر اند
در آن ره بماند مثل شمشاد
کماندار سنجی کشت و سخت کشت
شکینده ریود ملذ و احوان
نمود و در آن حبش ره پذیر
بزد شواری منزل آید بدر و
ره و دوری راه و اما شدند

جانی که ظلمات تمام آرد
ملک ز بشویش آن کفکورد
بپر سپید ز آن سپاسی
را آنکس که آب حیوان خورد
اگر باورت ناید از من سخن
زبانم این بوم ره اندکیست
جوش دیدگان چشمه خوشکوار
در بار که شود ظلمات کرد
جوش مترل چند در کار دید
روان جهان بود شکرکش
ز بازار شکر در آن کوچک
سوی شیر مرغ ارغان یافتند
به خشک ساری که نرسد رسید

دوان آب حیوان زلرام
بپذیرد آند از شربت جود
نایند نمود کرد دست راست
ز حیوان خور آن جان جان بود
بپرش از دگر زیر کان کمن
از آن ره که پیودی از ده گیت
بظلمت توان یافتن خوشکوار
بر رفتن سپهر امراعات کرد
ز شکر بسی خلق بسیار دید
جهان در خاص بزرگش
به بازار شکر همی ماند راه
به بازار شکرش یافتند
به بارید باران گیاه مید مید

یکی گفت هندوستان پیر
و رآن انجمن بود بیری کهن
همین دین سخن پر شکفتی کش
که از هر سو آرد آن سیاست
انگشج کران عمر خود بر سنج
از آن آب مانی بسی سالها
چو خواهی که مانی بسی روزگار
شد انجمن با سحر کندگی
بسکند زبده گفت کای نیکو
اسواد حروف است آرزو مانی
دکره که بسند زمین ستیا
دکر بار پیر چاندین گفت
حجابیت در زیر قلبی شمال

که سیمه همه خود کل غمراست
چو فوشت بدو آمد آخر سخن
خود دیگر بزرگان زمین بود
که آبی در روزند کانی به است
که خاک است بر کینج حال کینج
به بینی زرد در جز از بار
سیر چشمه زندگان برادر
که چون در سیاست بود زندگی
که مر آن سیاستی در آن آب خورد
همان آب و معنی جان فسر
همان چشمه که زنده دارد نگاه
که بیرون ازین رزمای نهفت
در چشمه پاک ز آب زلال

دوال و دل زن و زآید بکوش
پرستش کنان خلق برخاستند
ش از خواب حسینه سر بر
به نیکی دیش ز نیکی یاد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای
که خورد می بر نوا بار زد
لکمون می بازه همچون کلاب
در لوم کشاد با بعد مان
سحق می شد از بروری و نفی
یکی قصه کرد از حراسان غور
یکی از سپاهان دوی گرد باز
یکی داستان ز درخوار زمین
یکی گفت مقصوره زین و یار

ز سفار مرغان بر آید خروش
پرستش کرد بر ایار استند
بیای شگری کردن از سر گرفت
بدان پرورش عالم آباد کرد
شغل می مجلس آورد رای
کهی داد بر نیک عبدان درود
ز سر دردی بود و از مغتاب
ز در دور عو غای نامحرمان
کس نشانی سگفتی نکفت
که از اجان توان یافتن ز زور
که کسب فریدون اسماک شد
که شکست جنب است و بیافین
که کافور صندل و بدلی شام

سجده کل غار بر چسبده
از آن گرمی آتش افزون شدن
ز شیرین زبان شکر انجمنه
ایم در خرمی جو چسبیده
دو عاشق چو لام الف خم زده
بیا مان نلود و مرجان شدن
چو لولوی ناسفته ز لعل سفت
سکن در بیان چشیده زینک
چس چشیده دل بادی سپید
بیا ساقی آسمان رشتن می
می کو مینو از غنچه ارکان

بجز باغبان مردمان در
بر جوشند خون خواست پر
چو شیر و شکر در هم آمیختند
بیا دام زودغن در افتاد فست
دو حرف از یکی حبس درم زده
همی برود چون مار سپیان شدن
سم آسود لولوی هم لعل خفت
بسی کرد شادی و فرزندگی
وز آن مرطوب رخت بیرون زد
لکنت کثیر ز بخت ناماوی
کند جاده کار سنجایرکان

چو با یک حذر سر آید ز پس گاه
جرم مد کلوبست لاریان

لبس کی یا تو تیر خشا از زو

بسی چشمه چون آبجیوان

جهان خسرو اچند کرد کمش

برین آبجیوان مثلاً تشی

پری رویم چون پری در بر بند

چو دل بسته در پری بر لب

مرام تو در باز بستن مباد

شکن باد میکن شکستن مباد

پس این سگدسته از دل الکتیر

باز که دلان در بنا صغمتن

مکن ترکی ای میل من سود تو

که ترکی تو ام ملک مبدور تو

دین آسمانی زمین تو

ز چشم دل در چمن تو ام

کل من کل سیه پرورد نیست

کسانه بخور ششید و خود نیست

چو من مبدور در سانه چانه پس

که ناخوش بود مبدور نانه رس

مرابا تو ریحان خوشبو کبر

زر کمان بود خانه رانا کزیر

رایکن پنجر این کدک بازار

به ترس از عقابان پنجر ساز

رطب کبر رسید بود در جنت

بستی رسد که کبر شش سخت

نیاید به از من جگر خوار زه

حکرازه فی شکر باره

خوشتنار پست زانکه نیست
ز مارم که نایب هیچ جز درون است
مبارک در دهنش که بر دوسته
من آب برنج سر سبز است
بر آنم که در سندان چا بزم
کمی بوی که بر چشم مستش دهم
بشرطی که جان خود جاود
چنان چشم از من لایق افتاب
کوهر است که بوزند کالی و بد
جوانی دهم چون در آرم نیاز
سکندر بخیران خطا میرود
اگر راه خطای می یابندش
و کزین که یافت خود بزرگند

ز بستن کلانار شده رکشته
نور بخت کوی کز روزی آ
بر در کعبه کز چادر پیوسته
چنان که در دهنش آب سیاه
حیچ چنان خودش در بخت ز دره
کمی زلف خود ز لایق مستش دهم
که بر کز نام سر از زانو او
که بر در قیامت بر آرم از خواب
و کز سبزه که بچوایانی او بد
کند و صلیب من ز زندگانان فرزند
من اینجا سکندر کجا میرود
سبز زلف من راه بهاندش
مان آو ز دا بچوان بکشد

دوانم کروست با شتری
شرا بی که با کل خورم نژاد
یک افنون چشم بابل رسد
ز جعدم کی مود بر چین کدشت
گر شد چو در چشمم آورم
چو حلقه کنم زلف بر طرف کوش
دل را که سر سوره آورم
ز مود بعا شوق دهم طوق تاج
سبطان چین بر نیم مهر بوم
حکمر کوشه چنانم بخیال
طبر ز درم چون شوم خواب خستر
لم لعل را کار سازی کند
منفی دیر سیمین صم خواند نام

کر و برد کو داد انکشتی
مرا یاد کل را فراموش مادر
کز نو آید آن جادو نیا بدید
کز و شک شد ناف امودشت
صندبست رفته بدست آورم
بیان اول رفتن بیسی ز موس
نام ز رخ ناسیجاه افکنم
سوی ز خلج مستانم خراج
ز نیم پنج نوبت تاراج اروام
جبراع دل رو میانم بقال
طبر خزان دهم چون کنم غمزه تیر
خیالم بجور شید باز می کند
صم خانه باغ ارم خواند نام

دگر ز ابدی باشد از خاره سنگ
کنم سببکاری گسینتم
در باغ مارا که باشد ناپدید
رطبها و تر که چه دارم بسی
کلام ولی در دسر میدهم
نکر دیدن کی شمر روز من
نکراه تو کان ملائی کند
چو زلفم در آید باز بگیری
بنا گوشم از بر کشاید نقاب
نوح را چو بر بزم زلف بند
چو پیدا کنم لطف اندام را
چو ساعد کشایم ز بازو در نرم
شکر جاشنی کمر زین

در آرم رقصش بیکتا رخک
ولی قفل کنجیه را بشکنم
بجز باغبان کس نیست از کلید
بجز خارشکم نه بشنید
نکب خواه خود را جگر میدهم
که چون حال من گشت بند و من
با مید من خانه خالی کند
بدام آورده پا و گنبد در می
و بان کل سرخ کرد در آب
باب معلوق در آرم گنشد
سیرین بشکنم مغز بادام را
سمن را درق در نور دم زدم
فرهادم حلقه کوش منست

کرد شاه عالم شد از سوری
چو برقع را اندازم از رو خویش
چو بر کشم کسوی غریب
چو تنک شکر در عقیق آورم
رحم بر قص آور د آب را
ز سه طوق خواهی پس بغیر
بدین فنذ کو یا شکر خدی است
اگر کسیا سنگ را از رکند
سبیل من تا را بادیم
بچند دل حسته بریان کنم
ازین سوگم صید بنوازمش
فریم در میان سورم بدرد
اگر را هم ببند از راه

منم شاه خوبان سجان پردری
کمبیم چنان از یک سو خویش
بیک سو کشم ماه را بر زمین
ز آب شرب را حق آورم
عقیق مفرج دهد خواب را
ز فندک نک باید اینک لبم
در و بوسه من چون سرفند
نسیم من از خاک غبر کند
همان شد که بوی مرا بسیم
بچند دگر غارت جان کنم
وزر انو بد ریاد را اندازمش
منم کین کنم جز من اینکس نکرد
برو سجده چون سیر بدیش

شاه از زمین که عالم گرفت ایستاد
اگرچه کندی چنانکه شیر شاه
کندی بین از زلف بر سازش
اگر و ناک اندازد از دور دست
که در حوضه دارد کون رفتن
که او را کندی بود ماه کین
که قصد ششیر سازی کند
که در لختی از زر برادر بدو مثل
که در ایکی طوق بر مرکب است
که در حوضه بادارد لعل مزین
که در ایدول که با قوت او کا است
که او چرخ را بست اختر شناس
که او را علم است بالا بر پیش

من آنرا گرفته که عالم گرفت
فنا و است در کردن مهر ماه
ترسم بکردن در اندازد من
مرا غمزه ناک اندازد است
من از جبهه خوی دایم ایستادن
برایم کندی بود شاه کیر
زبانم چو شمشیر باری کند
دو لب است زلفین من کرد
بر این که صند طوق در غیب است
مرا ایستاد است پیر لعل و لا
مرا لب چو پا قوت رانی است
مرا آنچم چرخ دارند پالان
مرا صند علم است بالا بر پیش

کرد شاه عالم شد از سروری
چو بزقع بر اندازم از زود خویش
چو بر کشم کسومی عزیزین
چو تنک شکر در عشق آورم
رحم بر قص آور و آب را
ز مسطوق خواهی بهین غنیم
بدین فندک و یا شکر خندی است
اگر کنسیاسنک را از رکند
سبیل یمن تا بر آبادیم
بچش دل خسته بریان کنم
ازین سوگم صید بنوازش
فریم در نان سوزم بدر و
اگر را بیم بیست از راه دور

منم شاه خوبان بجان پروری
بکیرم جهان را بیک نو خویش
بیک سو کشم باه را بر زمین
ز آب شرب را حق آورم
عققم مفرج دهد خواب را
ز فندک نک باید اینک لبم
درو بوب بین چون سمرقندی
نسبم بن از خاک غبر کند
همان شد که بوی مرا با نسیم
بچش و کز غارت جان کنم
وزالنو بدریاد را اندازم
منم کین کنم خرمین اینکس نکرد
بر دسجد چون میرد پیش تو

ش زین ماه رفت بی شک

که پنهان چو یکبیر شد

کسندین بین ز دست سازش

که نماند ز دور دست

که در هر روز کجاست

که او را کندی بود ماه کینه

که قصدش شیرازی کند

که در لختی از زبر بر آید و مثل

که در یکی طوق بر مرکب است

که ز حقه نادر و بعل میزد

که آیدون که با قوت او کاند است

که او چرخ را به است اختر شناس

که او را علم است بالا بر شش

من ز کشته ماه گرفت

فداست ز کین مهر

ترسم برون ز نه ز سر

مر غمزه نادر که در دست

من ز جبهه خوی ز کینه

زایم کندی بود شاه کینه

زایم چو شیرازی کند

دو لخت است ز لخت من

ز این که طوق و غمزه است

ز این که بعل و بعل میزد

ز این که با قوت زانی است

ز این که چرخ دارد پاش

ز این که علم است بالا بر شش

بفرمان شـ چنگ را ساز کرد	دری درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی شب چهار افوست	به شادی از دولت خسروست
بکام کل غرض بود روزگار	بسجده جهان چون سجده بار
جو خورشید روشن بر آید این	ز روشن جان بر ز نور موج
صبا چون در آید باز گری	زمین دومی آرد هواشنری
کل سنج چون کز بند دبیان	فرود از هر غنچه صد جراح
سنگد جوهر دزی آرد کنگ	نزیابود ایمنه زیر رنگ
جو کیمیا دلی شود جام کیم	هر اجام خالی بود از سیریم
ملک کرد همیشه الا نراست	رخ من ز جیسر عذر شنید روشن
شاد شد ندیدن ز زمین کشت	به فتحش من کادبان درشت
شاد از کتبخاری بلند نراست	مرافق از شک داد غیر است
شاد است کاد من غیر در تاج	زمن بایزش غراسی نخت باج
شاد از جوان سلیمان بود و پند	مراد در جهان هست و یوانه چند

گذار من چنین میکنند بر در
که اینک در آن شب بهر نام
ببویش این آسمان را روشن کرد
شسته شکردار بشیر و جوان
و غیر خط بر کل اینک بخت
هم از فتح دشمن دلش شاد بود
حلب کرد بازی و لاریام را
ز نامحرمان کرد خرد که دانی
بسی برق کبود بر این استلا
لب از نار دانه دل او از تر
دانی چشمی نازده تنگ
سبز از مشک کبود و شیرین
طرازین مجلس مزمز کانه

بسی بنی بر این قوت میکنند در
بیاد لب دوست بر کرد عالم
ز لب جام در اقله در کوشک
کیمی لاله ریز کیمی از غوان
بر آن گل جهان آیکل بر کیم
هم از در لبت خلیه آباد بود
بر چی پیگری نازک اندام را
بشمار سوز و آوری غریبی
جز آذی صید از در و جوان
زبان از طبرزد و شکر ریزد بر
یکی زاده دل زدی راه چاک
رسد و در از غلف و دامن است
نوازنده لعل و ز چاک است

سهر کو سپندی برشته فکند
ریم پیش در کرد ز اندازه پیش
دران مرغزاری خوش دلربا
می ناب سحر زود بر بانگ رود
چو سر مست کشت از گوارن می
شده و سمان از ابرو نشیند
زینا و ز دست این انداختن
سوز لایمش حلوه در گوش کرد
و کمر بند یار از بیدار دیند
بغیر مود کار بند نوشته را
بغیر مودش کرد و دوشی
همان بستان ستمین را
بر آراست نوشته را چون بهار

نمودش که می بایدیم کو سپند
بخشنودی آمد با و ای خوش
خوش افتادش را که خوش بود
فلک هر زمان میرساندش درود
کل از آب کلکون بر او رود
سوز او از تر جابجا می نشاند
ز منوج ز خلعتی ساختش
برو کین فرسته فراموش کرد
بجملعت بیار است کردار حسد
به تنها شود انجمان یاده را
رسانید سر را بر آفتاب
همان زرد و زب لبندین را
بپوشید سنای کمر نگار

جهان آفرین را بستن پس نام
ز زور خوش باغ خوش کواری
بست این سلسله را که بر دینج
غمی کردشان از زرا ایدم خن
نمایند از بس سعیت کردنش
جلب کرده بودی زبان لایه را
مردماند میان باغی کوفه کرد
الکست سر زوای آن جانور
ز سیرایه جو روز و شب
بدرت یعنی که با کینج ساز
سیر کوسبندی بر شکست
بست از کوسبندان پروردنی
بغیر مژده از آن بدو بقایس

بر از است ایگاه در خواست جام
در آیدم بخشش حوایر بهار
بمخردار اعداد بسیار کینج
ز نور زبان خلقی ساهن
که بر روی زدیانت مفرشی
بیابانین بند بست را
جو دیگر کسان شاه را کینج
بغیرت یعنی در دنیا نداسر
همان جانور زاده نزل عظم
بیابانین از انباشه نیاید
نمودش که می بایدم کوسبند
وز اینان که با سبند خوردنی
بستند و خوشی نزدش نیاز

ببیر استن ششهای خند که
فرزون تر در خشتش بیخاه ارش
چو ز نیکو نه جای بدست آمدش
بر و باز گستر و روی بسط
چو شاهان نشسته در عزم شاه
بفرموده تا غنیمت کشان
ز کنجی که اکنون شد کوه کوه
و بهیران بزمش بکار آورند
غنیمت کشان بر در سی شهریار
کشاد و سر بسته کنجینا
بچندان که انامیه در کار بود
زری کافی فقره نویسی
ز بهر عهد بخردار مینو مسن

هم در شدند شاخ در شاخ بند
ز آب هوا یافته پرورش
در انجای فرخ نشست آمدش
همی کرد با نازه رویان نشاط
شمار از است حلقه زربگاه
و سب از شمار غنیمت نشان
زور و من ز بطاس و کبر کرده
کم پیش از در شمار آورند
غنیمت کشان پیش از شمار
کز و خیز و آسایش سبنا
که از اسامی بی بدیدار بود
که سبب را داد ولی رو نفی
علیهامی زرد در عنای سفی

رسیم ز رو فتد زو لعل و نور
چو بر دشمنان شاه شد کامکار
فرز آمد از شک خلی خرام
شکر خوار و بر خاک استود
چو کرد آفرین داور می خوش را
چهار از دشمن تنی دید جا
بیا ساقی انجام کوهر نشان

ز بار می شسته ناید شمشیر
شد از فرخی کارش چنین کار
که زاید آنچه مقصود بودش تمام
که فتح از خدایم و چاک بود
همان که بخوار داد و رویش را
بار امش را امش آورد رای
بترکست من کوهری در نشان

مکرم جان خشم بدو تر شود
که ز انکار کوهر کوهر شود

چو مارغ شد اسکندر فیاض
نشست کهنی ز لطف باز
در خیش ز طوبی دلاور تر
روند و دود اسبهای زلال

ز عیار پر طایس نار ابرو
که دارد شیشه زامند رست
کیا شش ز بسوسن زبان تنیر تر
یکوار اجومی کوهری حلال

بش گفت بر زن که یاری تراست

بخشید سر و چو در یار نیل

سوی روسی آورد و یک ترکناز

بر آورد و پیر و زنی شاه دست

چون شکست بشکستی خورد نشان

ز نسبت و افتاد بدخواه را

شیل یکدیگر محم کست

ز روسی بسی جوانان بخشند

ز لبس و سیار اسرا انداختن

ز میران بر طاس روسی دیار

و اگر گشته شد زیر شمشیر تیر

قدر بایه رستند بی برکساز

نخندان غنیمت بخشید بر سب

و زین دست برد استواری ترا

سهرشن افکند در یار نیل

چو شد از دایمی دهن کرد باز

به قنطال روسی را شکست

بیک حمله از جای خود برد نشان

جهان و او شاهنشاهی را

و بر آورد و قنطال را ز بر بند

گرفتند گشتند او بخشند

بغم از دل خویش برداختن

که گرفتار شدند تیغ زن صدم هزار

ز کشتن بودند راناکر بر

که بریزان سوی روس رفتند

که اندازد آید امرا هر

زیر قبضه خنجر اندر شتاب
ز لبش سنگان کرد بر کرد راه
نابند روی پر سوستیز
بر آنمخته لشکری بدم زد پس
سکندر در آن صحرای چون
چو کوه بود پیل بود پاد پویش
بدان پیل لشیر میاند شتابه
بهر سفنداری که اوبار خور
سپه پوش خورشید و عیال
بهر در و بازوی زخم رکاب
هم او بار بر جاده هم لشکرش
صحرای نیریز از در آفتاب
جو طالع به پروزی آمد پدید

بر آورد چون اژدها سر ز خواب
جو باز از محشر حربه نگاه
بر آورد از روستایان رستخیز
بهر سنج سفید و چو روی عروسی
یکی صحرای پهلوانی بست
ز شیر زبان چون برادر خورش
که بر پیل بر شیر رست راه
بهرش از تن تیغ او باز خورد
زده سنگ بر طایر طایس
چو است نفع کند شرم حساب
که ناکه بر آید ز کوه اخگرش
به طالع گرفتن چون در شتاب
جهان کرد شیرین را کلید

ز دیگر طرف روسی سحر از
جبر سهای روسی خروشان
ز عکس سرتیغ برفق شان
ترک کمان رفت در مغز کوه
ز پولادی کر ز کردن شکن
ز بیداد کوپال پیل افکنان
نبیب پلارک چو پرهای مور
سر نیزه اوطاسک سرنگون
سم باد بایان رخون چون عقیم
سنان سپهر کوکب افروخته
ز بس حشت آهین که شد بر لاک
سرافش تیغ کردن کزار
چو سوزن سنان سپهر ادوخت

بر آستش کمر آیین ساز
و باغ از قف خشم جوشان شد
سرا راه میرفت دست از غنائ
فتافش کنان تیر بر کرده
برور بخته سحر را از دهن
فلک جابه در خم نیل افکنان
ز بال عقابان تهی کرده رور
بر پرچم فرور بخته طاس خون
شد تا مذین بکون در غنای
سپر در سپهر کوکبه دوخته
لمحه بسته بر شکان خون خاک
بر آورد از جوش خون لال زار
ز مفر اهنه مقراضی آموخته

سبای سحر که علم بر کشید
باغ زمین را بلف آفتاب
آورد در مرغ سحر که غریب
ست از خواب سر بر ز آشنو بنا
طاعت که اندنایش نمود
زیاری دبی خود دران داوری
چو طشتی بطلسمید در رو افاک
بها و نذاورد که بر پشت پیل
سایه را باین پیشینه روز
دران بین صحرادر پاستکوه
چوب است پیرامن انحصار

جهان حرف شب را فم در کشید
ابسه سام نمود ادر آمد ز خواب
چو سر شامی از نور صرعی زد
دل پاک را که در زان شب پاک
زبان زبانت که از مالین سور
که بار کی خواست که یاور بی
که بسته زد و امن در عه جاک
پشیدند ستمگر کورین و سیل
برار است سالار کیتی فسرز
حصاری ز دار موج بشکر کوه
ز بولاد بستند زه بر غبار

کرای تازه کل روز نادید کرد
بهزی توام پیشترت عزم
پیش که حالتی دیدست
براستی گشت نیرنم شکر
حرفی نم خیزموزار رود
بد بجز برداشت بخواست چک
نمای زرد از تنهای نوی
که شام خدیو جهان داوود را
سیرت از سز زلش دور باد
عوان کج باد فیروز را
سیرت از سز زلش دور باد
کمر بسته جانت با سوز کی
هر جا که رودی از نیک

بهزی خدای پگری در نور و
که دنیای نرمنی زیار بزم
موتیست چایک عنان دیدست
حرفی مزاری برین مرد و رخ
ولم تازه کردان میا که سود
کحانی خدنگی به سیری خدنگ
نوی این سرود از در پهلوی
خردمند خویا خردیا و را
دل روشنت چشمه نور باد
خردمند خویا خردیا و را
دل روشنت چشمه نور باد
عجای منت دور ز لود کی
بناست خدا تا رشت خرد

بمن بر شدادش کردیم بان
جواز شب یکی نیمه کمتر گذشت
در آمد یکی ابر فلکات از یک
رفیایان که شب پاسبان میباشند
بجز سر میزدیم که از کلک کند
ز بس کل سر که برکت بود
در آمد چو مرغم زها بر گرفت
بپایین کھی کت شام نشانند
بریزان بدیم تا با کون چون کج
و لث آن به که ز یورش ناپز اول
چنانم نماید دل کاشیاب
بر بچر چون حال خود باز گفت
بیوسه سبداخته نوشن اول

به خارج آنک ناخوش زبان
بکوش آدم های هوی ز دست
بران سنگسار ایارید سنگ
در همیشه به جاد کند اشتند
همی کند بر کل می فلک در
یکی کوه از آن کل آگست بود
همه سبدم از دست پا بر گرفت
ز پایان های بایم ز دست
شادی کون کرده خواهم هیچ
ترن دان که زندان بود جاز او
که می بشیم این کام در لرز کوب
ز شادی رخ شاه چون کل سگفت
سخن گفت چون حلقه در کون

سمن را نماند از آغوش او
چون در آن رود چون ماه و در
سنگاری کیزی شکری پاست
کیزی که صاحب غلامش بود
براست کان ترک چینی سگار
ز مردان کیمیا کزو و بد بود
عجب ماند که ز پرده بیرون فتاد
بر رسید احوال خود باز کو
پرستنده خوب سیاح لواز
دعا کرد بر تاجداری جهان
تعی اینجهانگیر کشور کشای
مکومت ز روز آشکارا تراست
کی بخور روز اسید را

تماما که کل بنا کو مش او
صنم خانه را در نظرگاه دید
که خود را بازار او برباست
بین تاج و دیار دامنش بود
ز خاقان چین شد پرویا و کار
بسیار از مش پسندید بود
عجب تر که باز نشکفت چون فتاد
ولم را بدین داستان باز جو
پرستش کنان بر دست را ناز
که تاجت سیاه از کیتی سیان
که از دین واد آفریت خدا
ز دولت مالد اتر است
مزدوع از تو تاسد محوز شیرا

چو لنگهی گشت آمدان پلست
بازرم در پیش خسرو نهاده
خجواورد ز نیکو نه صیدی ز راه
عجب ماند خسرو که اینکار دید
ز شرمش آن لعبت نازنین
چو شد دید در خرگاه آماه را
در آن ترک خرگاه ای آورد
چو دید آفتی دید ز اندک دور
بهی بگری می شوخ مست آمد
بهشتی رخسار دوزخی تافته
چو سردی بسری از آست
بهی ناک غمزه کاذا حتی
لب و لب لب لبور بازارها

یکی ماه زیما عروسی بدست
برسم پرستش ز من بر داد
و کربار بیرون شد از پیش شاه
نه در بار در مهره مار دید
چو لعبت لب در کشید سین
ز مردم تنی کرد خرگاه را
سلاح نقابش بکند شکست
بی کافانی نافت ز نور
بر یوار در شب بدست آمده
ز مالک بر عنوان گذریافته
وزد سرخ کل عاریت خواسته
سکاری ز روحانیان ساختی
در وقت شکو بخوارها

را کرد نشان شاه فیروز ز مند
نشاندش باز مردم دادش طعام
می چید بر کوشن یاور کرد
جو مستی در آید بان شور بخت
ز تو من دل کر چه با کس خست
از اسب سراسیمه بیرون دوید
شکفتی فرو ماندش اندران
که این سبزه باده چون شاد گشت
بررگان دولت در آن جستجو
یکی گفت صحرا است این شکفت
و کر گفت چون می در آن کار کرد
شب از هر چه گفت آشکار و نهفت
در آن ماندگان پرده نیلگون

بر از آدمی زبان کس نکرد
نوازش کوی کرد با او تمام
همی گوهرش بدیدار کرد
نعلبید چون سایه در پیش
نوازه خویش را در شجاعت
چنان شد که کس را ندید
نشانی سخن با حجت از سران
جراش ز ما دور کار ادا گشت
فنا دند را بکار در گفتگو
چو بندش گرفتند صحرا گفت
سوی خانه خود بدیدار کرد
سخن گویش میکرد چیزی گفت
ز شب بازی پرده آرد برون

بهری که مهر بخورد میرنجست
در ادبافسانه های دراز
از ان تیغ رن مرد چاک سوار
که امروزش این یوفام نبرد
اگر ماند در سبد آن رهنما
و گرفته زان رفته در بگذریم
چو شد مغزش از باده خور در کم
نفرمودگان بندی بی زبان
نفرمانش که فاسد بند
سپه تن شکسته ز نیروی شاه
بزاری بنالید زان خشنکی
چو مرد زبان بسته نالید زار
از ان زور و دین تن زورمند

بخوامندگان داد بسیار کنج
ز هر سو کند شنی پژوهند
سخن را ز با انجمن سباز
ندانم که خون ریخت یا شد کرد
برون اور میشس بزخم سنان
همان که بر باد اومی خوریم
بزدانیش دلشکست نرم
بیامد بر امش که مرزبانان
بر امش که آمد چو کپی بلند
فرد پژمید آتش بزم شاه
تفغیعی پیش از زبان سبکی
به بخود بروی دل شهر باز
نفرمود تا بهر گرفتند بند

چو آن کوروش می بران بست
ز لشکر که شاه سپهر زند
تیره چنان شد در آن خورمی
چو شمشیر دیر و دور کند
نشاندش بر وزد کرد دشمنان
دل و دستان از آن چنان زور
شهر و سر شد چون کدازند
تا شاد را امش کران ساز کرد
بنوشیدند ناله چاک را
ز پروزی نخت سیکر دیاور
چو شب قفل پرور بر زد و بکج
همان مشکو باره منور شد
کهی سفته لعل پیمانه خور و

ز افتادن خاستن گشت خور
غریب بر آید بکمر خلبند
که آمد بر قصل آسمان بر زمین
باقبال طالع در آید بر چنگ
سپردش برزدان اهر سنان
بر آن دشمن دشمن افکن گشت
شادی در آید شهنشاه روم
در خور می بر چنان ساز کرد
بکف بر باد آب کلر نکا
منبید کوارند می خور و شاور
تراز و کافور شد مشک سنج
همان پرده می شد مطرب نگاه
کهی کوش بر لعل ناسفته کرد

گرفت می شد بشیر گشت
چو دوزخ ز زنجیرش آری زیر
شبه از مرده مرد اختر شناس
چو پیر و زنی خویش دیدار خدا
که او را شه چنان داده بود
کسندی نیغی کرانایه خواست
در آند بدان دیو دریا شکوه
بجند از جاد خویش اسبک
کسندی عدد و بند را شیر یار
مکردن در افتاد در جواهر
چو ز گردن دشمن آید کند
بکم کندش سر اندر کشید
نعل صید اشیر بخیر سوار

که دارد پی سخت جرم درشت
برو حواشه شمشیر زن خواه میر
خدا را پذیرفت بر خوسای
بدان خنک خنک در آورد پای
ز سبزه احمر چنان زاده بود
عنان کرد سونی بداندیش دست
چو ابر سید کور آید بکوه
که اقبال شامش فرو سبزه چکان
در انداخت چون خنجر روزگار
از من بوی دیو آید سلفی افشاده را
شما بنده اند حسنه و پوپند
کشان همچنان سورت کزیند
چو اموزره ز نیر چنگال یونز

کتاب شاهان بود اندکی
مراتب آسایش از تاختن
دلش و از فرزانه کای شهریار
همانکه پیروز آری دست
اگر چاره در سنگ خارا بود
جویاری کند با تو بخت بلند
یکمی مورد اندام شاه
و یکی در اختر چانت راز
باقبال شاهی بهر دو بخت
خبر این نیست کاین پیکری بهرام
یکی تن اگر زانکه زمین زن است
بنا بر وزم را این چو تیغ
سرسن را بکردر کند آوری

کمی شیر در سال باشد یکی
بخواهم در بنمیر بر داختن
شکسبای آورد درین فرکتار
چونند بهر داری شمشیر
به بد میر تیغ آسکارا بود
چنین فتنه صد و زاری به بند
کرامی ترا از صد هزاران کلاه
که چون شاه عالم شود رزم ساز
در آید بجا که این تنومند سخت
نزار و بی است اندام نرم
توان کندش از جای که این است
کز این نکرد بر اکنده میخ
نخم کندش به بند آوری

چو گشته فرشته گرفتار و بر
دگر ره بنجبر کردن شتافت
از آن طهر کی شاه کمر گش
بفرمود تا نزد پیل سیاه
بر دو پیدیان بانگ برآورد پیل
چو دید اژدها پیل سرست را
هانت کان پیل صدک آزما
چنان سخت گرفت خرطوم او
خزده شد خرطومش از جا بکند
است از هول آن بازی سمنان
در آن خشمناکی بفرزاد گفت
مرا نیز دریافت او بار گشت
تا آسمانی جو آید فسر از

ز دیوان روی برآید غریب
که در خود یکی ذره شستی نیافت
ببچد چون مار بر خویشتن
بخشم آئند آرد در حرر کجاده
بر آن اهرمن را اند چون رود پیل
گشاد اندران جگر کی دست را
بخرطوم سخت درآورد زبا
که زندان او شد بر دلم او
بقیاد چون کوه پیل بلند
بتر رسید کافت سپهر دلاک
که دولت زمار او خواند نهفت
اگر چه چرخ جسم اینکار سخت
سیر نازنین بلیچد ز ناز

چنان زورمند انداخته بودم
اگر موده گرز بود در سیر
هر داور کی گوشت را ستند
مذیبت است سر مرده ز ایشان
بود بر یکی راف رانه میش
بمیز میشت باز از ایشان
ندارد کنجینه بحاکم پس
سموری که باشد بخلقت سیم
ز پیشانی هر یک از مرد زن
اگر با سر و نشان نباشد سرشت
کسی را که آید تناسلی خواب
سردن و رفتار و بناخ بند
چو بینی بناخ بر او بگفت

که بکین بودت کبریا تمام
بر او بگفت از عالمی رستخیز
خبر این مذهب را انبار استند
مگر زنده آن زند نیز اندکی
کز آن میش بر سازد استبا
ساعی خبر این نیست و بر بارشان
سموری سیر را شناسند
نخیر در جای خبر این جاگاه
سر و دست بر استند چون
چه ایشان بصورت چه رویشان
شود بر درختی چو پران عقاب
چو در لوی کج سپید در آن
یکی از دو بابی آن کجست

شکفتی درو ماند صاحب حزر
شب تیره چون بانگ برزد برزد
شبه از حیرتی کاران اهرمن
که این آدمی کس چه پیاره بود
سلاحی نه در مضنه دست او
بدانم که او آدمی زاده است
ز در میرانه جایست وحشی بهاد
شناسند کانی زمین را خفا
که چون داوران شده او که
بکی کوه نزدیک تاریکی است
در و آدمی بیکر آن چنین
که سرخ رو بند بر روز چشم
مندان کسی اصل این درست

که فی آدمی بودنی ز آدم
سهر افکند شد هر کبته فرزد
سخن را اندویشیند با کجمن
که از خاک او خلق بیچاره بود
بس با سلاخان شمشیر او
که گریست زین بوم آباد است
بصورت چو مردم نه مردم نژاد
به بکین با سنج علم برکت در
نام بود حال آن جابور ر
که را شش چو موسی ز بار بکی است
به ترکیب خاک برزور آئین
ز شبر آن ترسند بکایم
که چون بود شان زاد بوم از

موبدان آهن مردکش

قشقی که بد خلقی خام او

اور و آنکس کارزار

را آمد جان از دها پاره

بسی را که بدی گرفت چو مور

کمرایش کردی بکاری دگر

از شکر کھی شاه بیرون گشت

جریه سواری توانا و حب

در آمد که کردن فرازی کند

چو دیدش زدوران آنکس

دگر نمانداری در آمد و لمیر

درین گونه از رهنمای و رشت

رلسن دلک اشیر در رخت

مردم کشتی میکرد خوش

سفن بت کیمت اندام او

نمودی برو تیغ پولاد کار

فرشته کشتی آدمی حواری

نگندی سرش را یک دست

که بار کند زین گاه سر

بسی خلق را بار پهلوان گشت

بکار مصاف اندرون تندر

بدان آتش تنیر بازی کند

که رفتن همان بود کشتن همان

هم آورده شان شیر جنگی نر

تن پنج ارا نامداران گشت

دل شیر مردان شکر گشت

کهن پرستی در آید می کند
 پیاده مگرد از یک پیاده کوه
 بدبختی که چون بی را گرم کرد
 جو غصه زبانه هر چون آمد
 یکی سلسله سرباز از او

جواز ز رفت و زیار آید نه یک
 زیاده سوارش فزون تر سکه
 بافتن دهن العاصی از نرم کرد
 زرد پنبه دوزخ برون آمد
 در از دوقوی هم بیالاد او



جوش شیران و حشیران
 بد سوختن یک اناج گاه
 سلاخشن نجر آید سیر کج

جان کرد پر شور پر شعله
 زمین کشی از زور سینه چاه
 کز دوه راه در کشیدی بهیم

کسی کو زند برین ابرو کره
مرانا درمن که طوطوس خواند
ز میدان نخواهم شد بازجا
ش از کشتن بندی زخم رو
بران بود کار و عنان سوو چنگ
چپ راست میدید تا از سپاه
روان کرد مرکب شتابنده
بمایون سواری چو غنچه شیر
چنان غرق در آهن اندام او
بجوانان زدن سرفراز نیکان
از ان جا یکساک سیکر دست
بران روسی میکند مرکب جویا
چنان زد که از تیغ کردن نش

کفن به که پوشد بجای زره
بروسی زبان روسی چو لند
مکرش کرد را در آرم زنا
به بچید بر خود چو زلف عروس
و کربار در غمش آمد در ملک
که خواهد شد از کینه در کینه خواه
ز پولاد چون برق تابنده
توانا رجا یک عنان دلیر
که بیدار خبر نفس کام او
بشمیر چون برق بازی گمان
برو بر شد دست به خواه است
به تیغ آزمای بغل برکش و
سه دشمن افتاد و در دامنش

بمان چو دره سو مسدود شست
کند خردی در پیستی نیست
بجز بماند چو شیر است
در قندقی بنام درگاه
بی چینی درما چو دره
نمیدد بر کار زخمی سرد

هم آه در بار و یکی خن بکند
سر چو دره بر سر زین بکند
بر آورد ز افکند نشن کام خوش
سبز دشت به نعل ره انجام خوش
ولیر اندیش است منتخواست مرد
همی کرد جا از بسی بهم بند
یکی نامور بود و طوطی نام
مردی در آورده از دهن نام
چو سرخ از دانه تن چیدکی
به خن بکشد به پیچیدگی
سوی بندی آمد چو سیدی خوش
که از گوه در پیستی در خردن
در آن داور بهار سپکا کنی
موندند بشمار مردا کنی
سر انجام در و سنی یکی حله کرد
از آن مرد مهندی تراورد کرد
بپرداخت از خوش اندام را
چو می زنجیر بر سنگ در جام
ز سر ترک برداشت گفتا منم
بهری که این گونه شیر افکنم

شیره در آمد چو شیر زنا
جان را دشمن بر شیر مرد
چو افتاد دشمن بران پار لغز
بسی کرد باز از کردگشتان
دو الی جوید آنجهان کردنی
ز شکری شاه فیروز چک
بسجید سیرای خبک خواست
بتارک بر آورد رو آهستی
حایل یکی تیغ ز آب دار
فرس را بر افکند بر گستران
سوی دشمن آمد جان تازه رو
خبرم چون دران فرزند دید
و یکن نمودش درسی بازگشت

از میان زادش زمانی امان
کز ان شیر شریزه بر آورد کرد
بسم سمنش بساید مفر
زده مرد میدان جوینج بر نشان
نه کردن همانا که کردن زنی
دو الی کمر بسته همچون نهنگ
بسج شدن کرد بر چک است
یکی ترک سفته ز پولاد چین
گشت چو زلف تیان تابدار
زین اندر آمد چو کوهی روان
که فصل از دستان در آید کو
دل از چک شیر ان شکنده دید
بناچار بامرک و مسازگشت

جو فرق سر خضم در خون کشید
ز گردان ارمن یکی تن کشید
ز شیران سبزی برده ز روه نام
هنکی دوتغی بر افراخته
بر رزم آلانی روا نکردش
فرخی چو دید انجمن دست افروز
چنان زد بر و شرد شیر شیر
ز ایسو کمر بسته زد و کشی
بکشید مردانکها نمود
جو خضمی قوی بدید کرد کشاد
جزم نام از کوه الکن چو کوه
یکی ترک رو آهنی بر سرش
قبای زره بر تنش تابدار

از ان سر کشی سر بگردون
بکشتن قوی دل بردی دلیر
به کام حاکم آزمای تمام
بیع از تنکان سر انداخته
بر افراخت از بیع رخشان در
سپر بر کف دوش چون پر
که کرد از نفس مرغ جانش گریز
برون زد حیت چو تند آتش
بشیری کجا کرد با شرو سود
بیک صربت از نیز کردن نادر
در آمد کردو عالم آمد سته
که پیکار میر نخت از پیکر کشی
چو سیاه روشن چو سیاه دار

ار روسی کی شیر شورید
در آمد باور و چالش کمان
لومندی جهان بندى خورد باز
همان روسی دیگر آمد بکشم
چنین چند راکشت تا نبسموز
فروبت زور و سباز انفس
بارانکه تافت بندى عنان
ملک چون چنین دید خواستش
فرو آمد از دجانب سپا
و کروز کین ساقی صبح خیز
دوشکر چو در یارانش زبان
و کربار در کارزار آمدند
در آى حکمران فریاد زنگ

بکزدن در آور و روسی سپر
بجون مخالف سکا لشکر کمان
که روسی سپر بکشت زوبی نیاز
هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چو اموی کرده راتند یوز
میاد و کرسود بازار کس
بجون خوی آلود سر تا میا
سرا و ار خود خلق می خستش
یز که نشاند بر با سکا
زمی کرد بر خاک یا قوت ریز
کشتند باز از کین باحان
بشیر افکنی در شکار آمدند
رستغری بر دوز روزنگ

همه خون خام است نوشیدیم
سنانم ز بیلوذر آید نیاف
بیانید یک لشکر از چین روم
بمختار و زان بران رهون
ز فلک پیکشیر آن نند بار
بر پر خاش کردن کت و ند حکم
رشت شیر بر طاسی خشمناک
و کمر رومی رفت هم خاک دید
الک زاده بود هندی بنام
بران گرگ دروغ چون شیر
جسی که کردند دست آرنما
ملک زاده هندی چون سخت کوش
چنان را اندر بند الماس را

همه چرم خام است پوشیدیم
و روغن میگویم اینک مصاف
که انش فرزند کرد و ز موم
که بختش آرد من بر بختون
بر بدن رفت جوشن در می نگرار
و ران پوپه کرد و دلتی در آنک
جوانم در رومی و راند سماک
که بر طاس را بخت جالاک دید
سی سر برده به هندی صام
بر آشفته پولاد هندی بدست
سرخب کس در عیاد ز با
بر آوردن شمشیر هندی بدوش
که سرور هم افکند بر طاس را

سپه از علما مان خاص

سازد رون پل پولاد پوش

سپه پلین با شرا ان اسبد

سیر طوف حرویان روس

سجوز انیان است اراسته

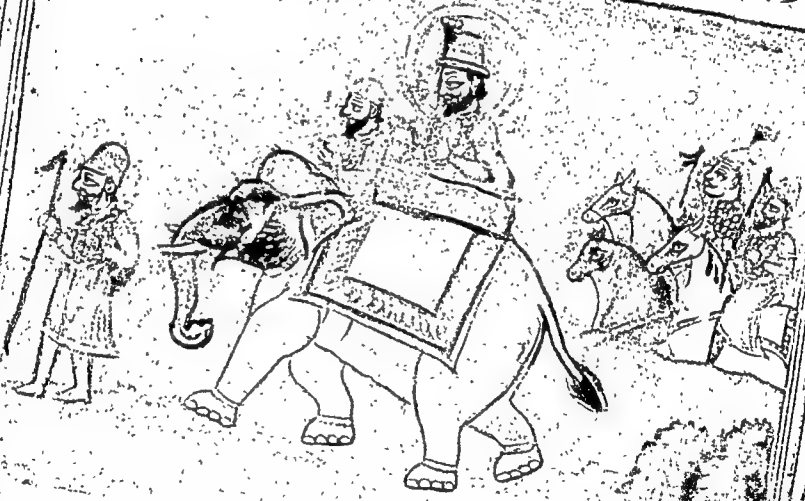
زده پره بر کشتن بی قضا

سپه او دلیران شدر عروش

سجده بر پل سپه

سرو زدن چون قند کاه میس

سجده بانک بر طاس بر خوا



سرا از حقن کرد بر خود مباح

سجده بر کشتن سپه نشو

سجده آسمان و ارض خواسته

الانی ز بس سیوی بر جباح

بقلب اندرون روستی جکاب

سپه از دو جانب صفا رسته

شب تیر هلو بر سر نبرد
زین فرش سیف و چون دروشت
بدان تیغ کز پشت نمود تاب
برون انداز پرده تیر مسیح
دوش کز نگوم دور یا خون
بتدیر خون ریختن ناخستند
بعضی در میدان دران تنک جا
دران سوک عازم ز زمگاه
ز پولاد پشان الماس تیغ
پادشاه ورنک بر پشت پیل
جدا گانه از سوک بر کرده
دو الی کردن ایران زمین
فراخان مغفور بیان یکسره

بطالع خردی سناره نمود
بر آورد سر صبح با تیغ طشت
سر افکنده تیغ کشت آفتاب
زیر تیغ کوی یکی کوه سیخ
بسیاری از ریک دریا بود
هم تیغ زایت برافراشتند
فشرد چون کوه پولاد پای
بر آراست شکر بفرمان شاه
بخور کشید روشن بر آوریج
کشید شمشیر گردن دو میل
حش بر آورد مانند کوه
سوی میمه کرم کووند کین
علم بر کشید بر میسره

در اندیشه می بود تا وقت شام
چو از تیره شب روز روشن گذشت
نهیان لشکرون از قیاس
شب تیره بی یابن نگذاشتند
بیاساقی آن زیفی یافته
بیدار تا در ایوان بارش برم

که فردا چه بر سازد از تیغ جام
طلایه بر در وقت جاسوس خفت
نشستند بر ره گذرانی پاس
ز شب تا سحر پاس می داشتند
شکر کار می عمل یافته
چو شکر سوده بکار نیک

بیاری جهان دیده و همگان
که چون خسرو از چنین برآید بروی
و گریه بار چرخش بازی نمود
کو از بند صرافت جوهر فردش
چو رومی چو اشغری برونس دید
نفرمانش رایت افراختند

سجده پرورده دل پذیر
کجا بردش این سبز خاک شومس
جهانش چو نیرنگ ساز می نمود
سخن را بگوهر برآورد گوش
جهان را چو پر کند طایوس دید
در آن بین صحر اوطن ساختند

شنیدیم که از کرک روباه سپید
دو کرک جوان تخم کرم کاشتند
همی بود روی سکان بر کرک
یکی با یک زرد و وجه سیاه ساز
سکان ده آواز برداشتند
زبانک سکان کاخ از دور دست
سکانیدن کاروان وقت کله
اگر چه مرا با چشمن بر کس ساز
در چاره بر چاره کبینه نیست
سران سپیدند پیش
مردم زین پیشه کوشش
هم از بهر مردی هم از بهر تامل
سپید را چو دلاد خورشیدی

بر یک سکان رسته روباه پر
بی روی سپید است شنیدند
بسته خون روباه کرک
کشد از دامن سکان کرک رماز
اگر روباه را کرک تن داشتند
رسیدند کمان روباه رست
ز دشمن بدشمن بود در بشکار
هم پیش کسی باید مبارز
هم کار مانع بودست نیست
که ز بیم در پای تو خون غلبش
کنون کرم تر ز آن را ایم جوش
مکشیم تا چو بود در جو اول
کشدن باشد که باید کشتن

کرافت بر ایشان سرسوزنی
بتارنج فتویم جنک آورند
آن لشکر اندازن که روزی جز
چو ماحله سازیم کمره ز جا
چو رومان سختی کش سخت مغر
کشیدند سرها که تا زدا ایم
بکوشیم کوشید چون بنک
بر اعداء دولت دشمن کنیم
چو دست از عمان سوز خیم کشیم
مانیم یک دشمن شاه را
چه سرای بریم ناید شمار
ازین مغر بود کان مشرد
را بیم شاه را که باو

دین را کتابت چون روزنی
همی در حساب در نک آورند
ز قشت کلوخی بر آرند کرد
نیک حمد ما دارند با بی
فریسی شنیدند زینکوز نغز
بدین عهد بیان سر فکنایم
مانیم زین کاستان بود رنگ
مژک سنان غاره را خون کنیم
بدانیش را دام در سر کشیم
نداریم آن تخت آن گاه را
انتر کشیم ما از چنین کیدوار
نمانیم یک کس ز مردان مرد
با همه زیر پا

اگر دیدمی این غنیمت بخواب
یکیست زین جمله بی تاج و زر
که این دست که را بدست آوردم
جائز اکبرم شایسته کنم
پس آنکه فرساید بالا را کوه ها
با کشت بنوع کامیک زدودن
درود در که از کوه و کهنج پر
است زین زردین با قوه کار
کلاهی فرصع برافراشته
همه فرزند دبیای شعری خریز
همه غنیمت بر خدایان پرورش
سر و پا در زواری خسروی
بدان هست بامان بچند است

و نام شدی زین حلاوت پر
در ریایا بیم چندین کوه
بر اقلیم عالم شکست آوردم
همه سال صاحب کلاهی کنم
تنی چند با او شدیم کرده
چنان در جهان اندر سینه خور
بجای سنان زو لعل و در
کفلبوشهای حواجر لکار
قبایا کف پای بکذاشته
نه در دست نه تیره نه در جبهه تیر
سبز زلفا بچند بالا را کوه
نه پای دوندانه دست قوی
سکندر خورشید تو اندر شکست

نفره زمان هر زمان
بپای کجند آنکه شکر شاه
رضاشمرد آنچه در پیش بود
و آمدند از سر راه دور
شکر خیز گفت فطال روس
غیر شکر خوب ناید رنج
کجا باید از دبار و سیاه
همه کویرین ساخت زرین ستام
همه کارشان شربال شکر
شبا که میوی خوارکنیستن
حک خردن آیین اوسان بود
ز روی چینی نباید سپرد
خدا داد امارا چنین و شکاه

که از بابک او سپرد و جوان
باندازه آن رساند قیاس
ز نهضند هر ارش عذر پیش بود
و در مسکن از شکر شاه دور
که مرد افکنان را چه با که از غروس
همه سر بر کار و اسباب کسج
چنین نازنیمان ناموسیان
ملبورین طبع ملک مسجاده قام
نمشته شبی کرد چاشکری
سحر که شربت خویش استخمس
می نقل کاری عرسان بود
همه خرد یا بود سرخ زرد
خدا داد او را چون توان است راه

بخت پریشان رسیدن

جوقان و سبکی سدر بود

ایک شکر انگشت از مینت دوش

ز بر طاس ایلان مرزان کرده

رایسوز من ناهضیاق دشت

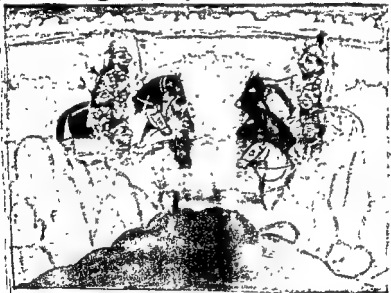
بشد شربش شکر

شده بودین کارد بود

اکر دار بر هفت کرده عروس

بر انگشت ششلی خود ریاشکوه

زین راز تیغ و زره و زشت



باین شد غرق جسمه سپا

سپر در سپر حمله آورده بود

پان جبهه چون شش غزان دیر

پیامدی این طلسم بلند
هنوز آن طلسم برانگیخته
یکی پیشه بر گردش از حبه ستر
ز پر پای تیری عقاب انگشت
به خیل حقیق کاسخار سست
ز ره گرماده رسد که سوار
سواری که راند فرس پیش او
شبان که آنجا رساند کله
عقابان در ایند زاوج بلند
زیم عقابان بولاد حبک
ضم بین که آن نفس بزد از کرد
بیاساقی آن بکر پوشیده
کنم دست شوی بیا که پلید

بران رو بهالسته شد رویند
وران دشت باز است نارنجیه
چو باشد کیا بر لب آبگیر
عقابان فروزند سیرایش
دو پایشان نقش کتار سست
پرستش کنندش پرستند
بند تیر از حبه در کیش او
کند که سپیدی پیش یل
مانند یکموزان که سپند
نگرد کسی کرد آن خاره سنگ
که کاسی که به لب که باز کرد
بمن ده که شست بر واد شود
به بکر انجمن دست باید کشید

از این روز خفایا بخند است
 لکارند گفت شکر کاین کار
 که فرزان مار از اندر کوشش
 خبر دارد انانی بیدار بخت
 میر که چه بسند سنگین دل اند

که صورت بکران نقش بر چاره است
 بدین سستک ل قوم جو کرد کار
 درین سبک نمیدانند بپوش
 که خفایا را دل جو سنگ
 پسنگین دلان زبان بمانند



عین سبک چون بگذرد رخشان
 که روی بدین سختی از چاره سنگ
 رود با خدا را به پوشش رو
 و کبر است کاسه است این

از و نرم کرد دل سخت نشان
 جو خود را می پوشد از نام تنک
 ز سیدادیکانه شرم شو می
 گویم که رمزی بماند است این

خو برویان ز تحسیر موی

است زان چشم بکانه

سازیم تا نرم خوی کنند

چنین دوا پاشغ فرست شناس

طلب کنی از این دوا

بر آن زن که در زو او نمکد

بشرطی که شد در اینجا

شماره ای که در هر چه فرزانه خوا

جهان دید و اما به نیک اختر می

تو این عروسی در آنجمله گاه

برو چادر از زحام سپید

بر آن زن که دیدی در ازرم او

در آرد چادر که از سرم روی

در لغبت که کس نبوشند

چو از دیدن شمع پروانه را

زین بکانه پوشیده روی کنند

که در میان است را پذیرم سپاس

که این نه سازند زان سرگذشت

خیز از روی پوشیده خود نکند

وز و هر چه در خواهم آرد در دست

بر و در و بر یکسبک که در است

در آمد به سیر ضعت کرمی

بر اینخت از خار سنگی سپاه

چو بر کسین بر سر مشک بید

شماره پوشیده از سرم او

هانی که در خانه پوشیده

گفتند مانند ایم
دی بستان میثاق نیست
ش روی در بستان است
روی میکانه نادیده
در انامید از دور رشت
ان بار السبت این حصار
ع مکن روی این خلل زیش
پیش در دید روز لقاب
ار کرزین که فرمان دهد
اه را جمله فرمان بزم
بسنیدش آن زبان آموری
وقت شد او را که با آن گروه
زانه آنقصه را گفت باز

بیشاق خسرو را گفتند ایم
که این اخلاصت آئین نجفیان
در آیین ما چشم بر بستان است
حسایت نه بر روی و بر دید
بهر ابا بدش دید در روست
که با حجاب کس نداند
نور برقع بر انداز بر روی
نور راه میسند در افتاب
ز نامه که خواهد بر جان دهد
ولیکن ز آئین خود نکذریم
ز بون شد ز بالش در آن دوری
بصفت نمودن ندارد شکوه
در و چاره خواست آن چاره

به جیش گرانند شدخت من	سر زین من بسخت من
دو الی جویدید آن پذیرفت	میرا سود ز آن چشم و شفقتی
بلیت خاک را غیر آلود کرد	زین را بچهره زرا نداد کرد

بیاسا آن باده بردت گیر

که از خور و شربت کس کمتر

نه باده جگر کوشت آفتاب	که ز آتش آید بگوهر سرمه
دو پروانه نیم درین طرک ده	یکه کس پلادت و دیگر سیاه
نار و مذ پروانه شمع کس	که پروانه خود را نه خواند و پس
فروغ از چراغ ده این خانه را	که سبزه کباب این دو پروانه
سراجام این روز کاری فنا	کشت شمع پروانه را از دعا
مستوره سوئی خانه تارک تنک	نه شمع است اینجا پروانه یک
که از شش کن فرش این سزنا	چنین بر روز و چراغ از چراغ
که چون یافت اسکه فلفوس	خبر ناز ناخوش ز ما و آج رسنا

نه در غار کوه اژدهای هلم
کر این کین نخواست که کان روس
دل از کب بر طاعتش شکرم
که از گردش حرفه باشد اما
هم برده را باز جا آوریم
نمانم نوشت به راز برسد
کران سیم در سنگ شد جایگر
بچاره کشته ده مؤذکار سخت
بسختی در از چاره دل بگیر
درین ره جوید دهم بر زاد
ز کوه کران تا بدریای تریز
مرا ابو موسی ملک محکم بود راز
چو زین پسر شام رسید گهی

نه از بر دار و کبای هلم
سکم من نه اسکن رفیعوس
ز بر طاعتی در دس روزه ترم
بخواهم کین خود از بد کمان
سنا نذر از زیر پاره آوریم
جو وقت آید از نی بر آرم قد
برون او در پیش جو پوز خیر
مبارت شکوفه چهار از درخت
که کز دزدان تازان خرج مهر
هیوری کنم تا بر آید مراد
بایستی کار کرد و شکر
که سازم در آن محالنت
به از سخت من باشد از من نهی

به جتس که ایندند دخت من	سر زین من لب سخت من
دو الی خوردید آن پذیرفتی	میرا نمود ز آن چشم و شفقتی
لب خاک را بگر آلود کرد	زمین را بچرخ زرانند و کرد

بیایا آن باده پر دت گیر
که از خور در شربت کس کز نیر

نه باده جب که گوشه آفتاب	که رانش آید بگوهر کیم ب
دو پروانه نیم درین طریقه ده	یک شمع پلوت و دیگر سیاه
نار و نذر پروانه شمع کس	که پروانه خود را نه خواند و بس
فروغ از چراغ ده این خانه را	که سازد کباب این دو پروانه را
سر انجام این روز کاری فنا	که شمع پروانه را از دعا
مستورده سوئی خانه تاریک تنگ	نه شمع است اینجا نه پروانه رنگ
که از روشن کن روشن این سرنامه	چنین بر فروز و چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فلقوس	خبر نماند خوش زمانه و چراغ

نه در غار کوه ارتدای مسلم
کر این کین نخواست که کان رسد
دل از کس بر طاعتش نشدیم
که از کردش حرف باشد اما
هم برده را باز جا آوریم
نمانم نوشت به رازیر بند
کران سیم در سنگ نشد جایگر
بچاره کت ده کوزه کار سخت
بسختی در از چاره دل بکیر
درین ره جوید شتم بر زاد
نگوه کران تا یدریای ترف
نه بچو موسی ملک عجم بود را
تیرین به ستانم رسید گهی

نه از پیر دار و کبای مسلم
سکم من نه اسکن رفیعوت
ز بر طاعتی دوست رویه ترم
بخواهم کین خود از بد کمان
سنانند رازیر پاره آوریم
جو وقت آید از نی برارم قند
برون او در پیش حویر از خمیر
مبارت شکوفه بار از درخت
که کرد زمان تا زمان خرج مهر
هیوری کنم تا بر آید مراد
بایستی کار کرد شکر
که سازم در آن ممالک
به از سخت من باشد از نی تپی

به بیدار کردن برآوردند بال
خلل چون در آن مزلوم آوردند
بشوریدش هشت از گفت او
برایش آن شد از بد بخت به منبر
خرو برده سر طره چشم ساز
به فریاد جوان گفت فرمان ترا
ازین گفته به ما بشمار بگذری
به پی که چون سر برآه آورم
چه دلهام مردان برآرم ز پوش
برآرم مکان را ز شور افکنی
نه بر طاس کامم نه روسی بجار
اگر روس مهر است نه بش کم
برافرازم از کوته او زنگ را

زیادار کمانان ستانند مال
طمع و خراسان روم آوردند
ز بیدار خانه جفت او
که بر شاه بود آن ولایت عزیز
وز آن طیر کی سر بر آورد باز
مراد رد است آنچه در خانه ترا
نوگفتی و باقی زمین بشکری
چه سر با به چنبر بجایه آورم
چه خونهار شیران در آرم بخوش
که با شیر بازی است کور افکنی
سر هر دورا لیریم زیر پای
سده ای به بار بختش گشتم
در آتش و شام نیمه سنگ را

ایماراج پروردگوش به را
ز خیمه ان عروسان که دیدی بیای
همیشه شکر سپهر پر زودند
اگر من در آن داوری بود می
من اینجا به خدمت شده بر بلند
اگر او استند از صف شاه
به پیچی در روی درین خیمه
چو زینکواره می گنج زده یافتند
ستند و کسوت آید شهر
همراه زمانه چون اگر بشیر
ز زاری بخوبی کسی مرد می
اگر بر خری یار کوهر بود
چو در یافتند آن حرفیان

شکستند بر سنگ قراره را
نمانده از آن نازنینان بکار
ده و دو در آتش اندر زودند
ازین به پشت تن بران بود می
زن و یکم آنجا برندان بلند
حد اما و یاری ده دار و حواه
پر و میار من ز ساند گزند
شستابنده زان که گشتند
که خامان حلقه دوشان دهر
بخون نماند بر خون و لیر
که بر صورتی نشت شان ارمی
بلوهر چه نمی ایمان آخر بود
بسی بومهار را رساند زنج

به بختیون در آوردم چون تکرار
 به قیامها سوز دریا شست
 در آن بقعه کین کین ناز کرد
 که ره به بود آن بی شوم را

سینه زده اوسی زالمان کرد
 مدبر سبزان ناحیت راه یافت
 خنود نه روزه اندازد کرد
 بتاراج رود آن بر دلویم را



بجز کشتگان که نتوان شدند
 در این بار آکنده خوروی نماند
 ز کجبه ماننی که درخت
 همه ملک بدو بر انداختند

خرابی بسی کرد بسیار
 همان در خربنه خوروی نماند
 در از درج بر بود دیار تخت
 یکی شهر بر کنج برداختند

ایستوای وطن در دال است
زین چم زیر پا آورد
چهارم را بر افروزد از رنگ خویش
باین ملک خوش آفرین بگذرد
تا ندک که ترتیبها لو کند
لب تارخه یان پاره هر سی
میخراشد کمان از مغای وید
دورین برده میرشت اندیشه
دوالی که سارا را یجاز بود
دوالی که سرت بر حکم شاه
در آمد بر شاهی چپکی کمال
که فریادش بازید در دوس
کس که گزاف ملک است

است هوای خراسان کند
چو هوای ملک اصطخر را آورد
بلندی در آرد و از رنگ خویش
بدونیک آن مملکت بنکارد
بسج زین لوبس خوشتر کند
دراه پاره سازد و از شلی
چهارم از نو زندگانی کند
غدارندش بمان خیر این پیشه
به نیروی شکر دق افراز بود
بسبی کرد اتفاق بمود راه
بنالید مانند کوس لزد و ال
که از قهر ایجاز بسته عروس
حدا لی مانند از هم خواسته

سینه زده دوشی ز المان کرد
 بدر بند آن ناحیت راه یافت
 خروج نوری و اندازد کرد
 بتاراج بر دآن بر دلبوم را

بسیحون در آردیم چون نکر
 به قراطها سور دریا شست
 در آن بقعه کین کس نازد کرد
 که ره سبه لود آن بی شوم را



بخر کشتگان که نوان شدند
 در انبار کتده حوز دی نماد
 ز کجبه مانی کرد درخت
 هم ملک بدوع بر انداختند

خرابی بسی کرد بسیار مرد
 همان در خرینه لوز دی نماد
 در از درج پرلود و بیارخت
 یکی شهر کنج برداختند

هموای وطن در دل آس کین
زینت بچم زیر پا آورد
چهارمرا از فرزندان خویش
باین ملک خوشتر بگزید
تا ند که ترتیبها لو کند
کند تار و نان پاره هر سی
نخچر اند چون ارمغانی دهد
در حق برده میرفت اندیشه
دوالی که سالارا بجا ز بود
دوالی که لب بر حکم شاه
در آمد بر شاه نیکی بکمال
که فریادش باز بداد موس
کس اند که زان ملک است

شاه هموای خراسان کند
هموای ملک اصراف را آورد
لیفندی در کرد و یاد ز خاک خویش
بدونیک آن مملکت بنکارد
بسج زین لبوس خوشتر کند
دراهم پاره سازد و از پیش
چهارمرا از نو زندگانی کند
ندارند نشان خیر این پیشه
به نیروی شکر کردن افزای بود
لبی کرد آفاق پیود راه
بنالیه مانند کوس نزد وال
که از همه ایماز بستن عروس
حلالی مانند از همه خواسته

بسیجی در آوردم چون تکر
به قیاطها سوز دریا شست
در آن بقعه کین گن نازده کرد
که ره سینه بود آن بی شوم را

سینه زده روی زالمای کرد
میرسد آن ناحیه راه یافت
خروج نه رویه اندازد کرد
بتاراج بر دآن بر دلبوم را



خرابی بسی کرد بسیار بر
همان در خربنه نوزدی نماند
در از درج بر بود و بیارخت
یکی شهر کنج بردار خستند

بجز شتهان که نتوان شند
در این بار کنده خوروی نماند
از کنج به مانی کرد درخت
همه ملک بر دوع بر انداختند

سوارای وطن در وادای کینه
زینت حج زیر پا آورد
چهارمرا از فرزند و از رنگ خویش
باین ملک خوشی افزین بگذرد
نماید که ترتیبها گویند
کند تار و پاره هر کسی
بخواهند کان ارمغانی دهد
درین برده میرفت اندیشه
دو الی که سالارا یجاز بود
دو الی که برب بر حکم شاه
در آمد بر شاه نیکی کمال
که فریادش با زبدا و دوس
کس آمد از آن ملک آریسته

شاه سوارای خراسان کند
چهارمرا از فرزند و از رنگ خویش
باین ملک خوشی افزین بگذرد
نماید که ترتیبها گویند
کند تار و پاره هر کسی
بخواهند کان ارمغانی دهد
درین برده میرفت اندیشه
دو الی که سالارا یجاز بود
دو الی که برب بر حکم شاه
در آمد بر شاه نیکی کمال
که فریادش با زبدا و دوس
کس آمد از آن ملک آریسته

سلطان از جو مغزل بنام	طغان شاه مرغان طغزل بنام
کل از دام شکرت بشکبو	کنیزی بشیم با کینه زور
فریبی بصد بار ز خواسته	بنی چون پیشی تیار است
سلسل دو کیس و چو شکن کند	خراسند دماهی چو سوری بلند
بر آتش بر آب معلقی که دید	بروغ غیبی کاز می حکید



شکر شده بشده مولار او	سپی و محتاج بالاد او
بفت کلبان کل ساخته	خوشتر ش کل از اخته
کز لطف کرسیمه بر افتاب	کمر بسته زلف او مشکاب
بشکر بر سبکانه	سخن بشدی لبشکر باره

فرس را رخ بآفکند و در وقت
چو دم از تپه بود مطلق حرام
سندی نکویم سمند روشی
سکاری یکی مرغ شورید سر
چو دوران در آمد شدن تیز مال

لکند رخش سل را وقت زور
چو اندیش در نیز رفتن تمام
سمند روشی بی سکندر کنی
ز حوا پیش بسته شورید بر
شدن چون جنوب آمدن چون



بسی خون کرد و در گردش
عقابین بود و ز حک او
جگر خا سیمع در نا حق
عضبناک خوزر گستاخ

عقابین چکل عقاب افکنش
عقابان سید جامه زانک او
سکار دشمن به کرکن ساختن
حدا افره بش ز سپه ار چشم

اندر کنج کبک دند

گند چو برخان خاقان رسید

ت زردی چون آفتاب

بران تخت زرین نشست

زرق و برق بر دستان راست

ش کنانش ملک پیش خواند

داران بفرمان شاه

خاقان که آرد خور و

نیش شاه بیک فراج

گاه فرخادوس

باشند

با

نه

روار و در راه بچرخ لبند

بی خضر رباب حیوان رسید

در چشمه در چو دریا آب

ز کار غنبر ترنجبی بدست

بخت کمر بست بر پا خواست

ملک ار بر کرسی زر نشاند

زبانوشته در پیشگاه

ز خوانباز زرین شود خاک زدو

چو برک رز از برک ریزان شاخ

مکر و آرزو با معامل مکسر

بران مایه خوان بر آراستند

نمودند بر باد و ناورد با

باطم قرمز از آختند

جان از یوه می و خوش کرد
که بر سر از روی لغتالم
گذشت از در شیشه های چینی
زشت که بر سخت جلوار لغت
طرافت زان که بود باز
جواب نه چند از که چو بر شیشه
جوش جان کتبخ بر در شیشه
شبه مرکب مار کاف و دیار
زین بوسه داده بر این شیشه
نایب کنان گفت که ز شیشه
سرش را با فر کر می کند
بذرفت زین خواست کرم او
سخت کوی شیشه نه بکند

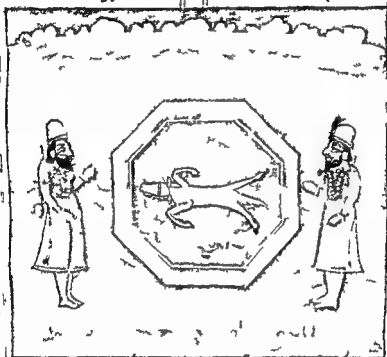
بر آست همانی ست با هواری
که یکسان آن جوان فراسم نمود
که رضوان ندان جان در شیشه
با و ام شیشه شیشه اگر که
بلای آورد زان به عمری بدست
کندیم آنرا ابالی قیاس
بدان کوه همانی ساخته
سجود شیشه کرمی بر شیشه باز
فرود از زمین بوی او در شیشه
کند بر سخت این عذبه زان
بدین سر زرش نامی کند
سرخان بکند از شیشه از زرم او
بر آن جوان نماند از بر بار که

که کردم بسوی کشتور خولیش باز
جوانی جنین داد حاقان چن
با قبال بر خاک جوانی حوام
لحا موکب شه کد ناختن
ز فرنگ حاقان بدارش
بالا رچین هر زمان برزم
که بسته حاقان بفرمان بری
با این خود نزل شه میسند
اگر چه ملک داشت بالا مرش
جو پایه دید مرور شهریار
نه بالا نریش پایه پستی کند
شه آن کرد با چنان از شرف
ز پوشیده نهاد بعد از دوم

ز جین سوی روم آوردم ترکناز
که ملکوت شد هفت کشتور زین
لوتی قبا بر خاک ساز می مقام
ز نایب دکان بندگی حشمت
عجب باید شد در وفادارش
فرزنده تر شد ز تورش پناه
ملکوت اندرون حلقه چاهی
بدان مهر خود را به میرساند
زمان تا زمان بود مولدش
بناید که برگرد از خود شمار
همان دعوه زیر دستی کند
که بازان سبک کند صفت
که بود آن کرامی در آن منزل دوم

بدان تاج پوشیده در آن محفل
چو در خاک جبین این خورشید
ز بس جادو و زینهار فرنگ افرو

سنگ کرده پیش پادشاه
که مانی در آن آن دور
بدو بگردیدند از شکاف



به این نادکر مار و نرنگ
چو اندازد بآتش چو در روز
زمانه از آن مهرت نماند
هر وقت که دزدی که دارم

کجا سبخی را سر برافرازم
هر چند که می گوید که در
بسم این را که آن جهان
کدام پیش ناز و فلک

مشنم که مانی بصورت کبری
از دهنان چون غر یافتند
در ششده حوضی ز بلور آب
که از اندکهای کلک دیر
جوابی که مادرش کند بفرار
همان سبزه کور لب حوض است
چو مانی رسید از میان رودر
سوی حوض نشاند بر فراز
چو زد کوزه بر حوضه سنگ است
بدانست مانی که در راه او
بلور و کلک یابین در ب
سکارید ز آن کلک مانی دیر
در دو کرم جوشند و پیش از قیام

ز روی سوی جابین شد بپای
بر آن راه پیشه نشاند
بر آن راه بستند حوض آب
بر آنکشته موج بر آن آب که
شکن بر شکن می رود در کنار
بسنی در آن حوض بستند
دل داشت از شکنی ماحور
سره کوزه خشک یک دماز
سفالین بدان کوزه خالی
بدان حوض صبا ن خاوار
رستم در آن آب مانی در ب
سکی مرده بر روی آن آب که
گذشت نه را در دل آبید بر آن

چو فرزند لیدن و دوختن از
درستی طلب کند چندان
بفرمودنار و میان آغشته
چو آمد حجابی میان دو کاف
رقمها برومی نشد زارنگ
چون صفحہ چنان بی کف
کاره حجاب میان بر کشید
بدان کان طاق افروخته
در آن وقت کان شغلی یافت
هم صورت گدی بورومی بار
ران رفت فتوی در آن

بدیع آمد آن نقش فرزانه را
کز آن نقش سرشته بار
حجابی ذکر در میان نشاند
گشت گدل شد یکدفعه
بر آینه چینی افتاد رنگ
شکفتی فروماند زان شب
همان پیکر اول آمد پدید
بصقل رقم دارد داند و خسته
میانه حجابی بر انداختند
منصقل نمیکرد چستی سراد
که است از بصر دور یا دور

ندانند چو روی کسی شست
بصقل چو چینی کی جره دشت

در آمد ز در و دید بانی بگاه
رسید آنک از دور خاقان جان
جهان در جهان لشکر آراسته
ز بس بار بیلان که آزد راه
سپاهی که گریا جوید بس
همه آلت جنگ برداشته
نشسته ملک بر یک نذر پیل
چون شعله یافتن آگهی
نشست از بر باره ره نوزد
بهر خاش خاقان کمر کرد چست
بفرمود تا کوس رو باین زدند
بر آست نشکر حو کوه بلند
سر آنک تا ساقه از شیخ و تبر

که غافل چرا گشت یکب رشاد
بدان که لرزد بر سرش زین
ز لوق و دهل مالک سر حاشه
شده که در روی خورشید راه
نه بیند به یکجا چند آن کسی
چو در یار ز این شده ایامشته
زمانه دینت پیش از دویل
فرود آمد از تخت شایسته
بر آست نشکر بر رسم نبرد
که نشمرد میان او را درست
بایر و در از چنان چمن زدند
بشمتیه و کارزد کمان کند
بر آورد کوهی ز دریا به میغ

مگر ز روش باز ماند سپهر	بچویند کین تازه دارند
گفتند آن فردیست در سنگار	بهر مودت تار قبایل یار
نیاید بشیخ کوهیست	ز بند زرش نام برتر نهند
به شک که جوش برکت یاز	چو شک کار خانان ز قهر یار

چو سلطان شب خیز سر گرفت

شواد جهان رنگ غیر گرفت

که مبد زین کاو بر کشید راند	سیارده جان کنجی از زرش
ز می کرد یا قوت با جرعه ریز	سکندر زشت کرده بر باد ریز
روان کرد بر باد هم جام جم	نشت از کشت نام تا محم
فراموش کرده تکس و تاب	حکمرانی بر کرد ز خوراک
نه یار داشت گزین بر وای ماس	وال از کار و شمس شده بی بر
بخت بدست رفت زنده مات نام	صیغی نالو گانه نا صبح داند
جهان گشت با تاج با قوت	جو ماتوت نامنده واضح نعت

اثارت جان آمد از پشیمار که بیام از نیک داری بسیار
مهر و دلوش پشیده در زیر میخ بگوهر زمانی در اندر جو تیغ
کو آمد شدن شاه ایران درم پرومند بادا چه مرز لوم
ز چین تا دگر بار از افغان چین بفرمان شهباد یکسر زمین
جهان پیدرت پایکامات باد سر میری جهان فی بیات باد
سجدها نهفته است در باران کز آن در هر اسارت کفایت
فرستنده من جهان دیدار که غالی کند از یکی نه جای
بناست که از خاک کن مر خرا و کافرن باد کبریت او
اگر یک تن آگاه بود در نهفت بنایا تر از از پشته کعبه
شده از خلوتی انجمن حشمت شکویده در خلوت از استن
بفرمود که از زیارت پای بند نهادند در باد سر و بلند
همان سعادتش را بنزد که کشیدند در زیر زنجیر از
سراکنده از خلق مرد خشنده همان خا عکمان سوی در تان

جوان به روی دست بنشینی
 از آن آمدن یافت نشد گنجی
 که نه قاف رموی نه سعادست
 بدین مبارک این تن در دست
 بفروخته و نه بشد بد
 بنمای رسومات و راست و بد
 در آمد بهام آوردن سر فرار
 مرست کینان نزدش را غار



بنزد خود نشاندند ز باطنی
 ستمهای فرود آورد بچار
 بفرمان شاه آن سخن کور و
 نشست خوش نشاند و اسجد کرد
 زنی شد و دیده بر هم زد
 بنزد و بری خویش تن در نمود
 زمره ران عینه مد موش ماند
 در آن حلقه خون نقشه خاشاک ماند

اگر بار خاکی کنی بر درم
و گرنه در اندازم از راه کین
چونامه بخوانی ز من در
نفاق ز منی که سید بنیر
زبان دان یکی مرد و دشمن
فرستاد نامه لغز مرد
چو خافان مرد خواند خوان
از آن پیش در دل آید هر اس
دو پیکر خیالی بر دست راه
دور کنی در اندیشه تاب آورد
بیاساقی آن باده چون کلاب

چو خورشید بر خاک چین بگذرم
همه خاک چین را بدریاد چین
نمایم من صورت صلح جنک
به جوشست در ابر سیلاب زیر
طلب کرد که کس ندارد دهر اس
بهر سکن از بختان سپرد
مرد خواست افتادن از تختگاه
که زیر کشتش بود زیر کشتش
که بر شتر زخم یا سوختن تر و شام
سرخا به کز زیر خواب آورد
برافتن من تا در آیم خواب

کلاب که ای خبک را بدوست

دوای می دهم و سر را بدوست

به هم بچسبیلالت کشتم
سیرین خوزدن کور و پشت کوزن
چو شایین و جری در آید کنار
شما مایانید می باو خاک
سکان نیز کان استخوان میخ
هر جا که نیروی من می شود
چون کین آوری کین ستانی کنم
اگر گوهرت باید و کمر نهنگ
نذیری بکمر نیغم ای کلفت
من آن کسب آن اثر دایم
بنزد تو آن کسب آن اثر دایم
کرای منت در پرند آورم
درستی دزمی بمردم ترا

شبه پیلتن بکسبیل افکنم
نذار و بشیر درنده وزن
وید با بیان راز مرغان سکار
مرا از دای درد مان چون نهنگ
بدندان چو تیغ نان میخورند
مرا بود سپر و زی دست بر در
شوی هر آن بهر آن کس
نزد نیای من هر دو آید بچنگ
میشکی و کمر بر در بخت
که زهرات یا زهر در سا غم
خرد میمن تاجه آرد بهسا
و کمره سرت زیر مژدم آورم
بدین هر دو قول از مودم ترا

سپاه از صبری بجویش کردند
شیران من آبو چین دیده اند
بر بریدند رنج شیران من
بر تیر و منقار بجان شیر
سنان چشم در راه این
اگر خردی شفت میران بود
خلایان ترکم جو گیرند شفت
جویردوده دودش بر کشت
ز پویند از رم چون بگذرم
سنانم چنان از دمار حوزد
جویرم کد ز بردوان کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد
دگر کوه باشد بجویش من

ز تقصیر من در حروش کردند
کم آهوی فربه چنان دیده اند
دلیران بر خون دلیران من
گشت از شغب جبهه را ریز ریز
اگر آنجا منی کز ماصد منی است
هم اراج این شفت کیران بود
ز تیری رسد کیر شکست
اگر شفت چن بود شدد و شدد
مبادا بم ارب کسلی حوزم
که طوفان آتش کبار حوزد
نشانه ز بهلوی شیران کند
ز دریا بر آرم بشیم کرد
بزنگار این فروش من

بهر مرز لوم که من هاشم
چو دادم کسی را از خود زیهار
کسی که مرا نیک خواهی بود
در بام چو بر عهد شد در همون
همه کفایتان چنین توان سازم
مرا خود بسی در دوزیای است
بهر آدم را آسمان بر زبان
چند داری تو نکر حق در دماغ
بجای فرستادن منزلت
خود آمدن جفت بر طرف راه
اگر قصد بکار ما با جتی
و کز پیش اقبال باز آندی
خزده مرا تا بدانم بشمار

در کفایت آن خانه برداشتم
بکشم بر آن گفت ز نهار حواری
زین هیچ بد خواهی اود را بود
نیز دم نزار عهد میان برون
که لغوی و چنین آرم بدست
عقایدان جنی و لغوی است
بسی شکر از ملک ایران بچین
که بر ما و هر کس نای چراغ
چرا با شرم بران شدی که هیچ
چو سگداز کشیدن بسا
جووی خود با شکر داند جتی
کجا عذر که عذر ساز آندی
که در سند ما زات با مهر مار

سینه تا سپیدی کمرم می تپد
ز حد چشمم عزم چوین ساختم
زبانم که آفتاب باشد
به بدوستان کاشتم شکست
اگر کسی از تیغ بران من
و کز چو از ارم من رای پوش
بجای می یابد که این تند شیر
کاروان بی شیر زنی بوستان
بلای رسد خود فردا آوردند
به بین نار شمشیر من در جک
حکومت ز دارا نشاندم غرور
و کز خسروان را به نیروی بخت
گرایدون گراید فریدون بمن

بدادم بخواهند کان بسید مرغ
ز مغرب به شرق زبان تا ختم
سوی جلوه کاشتم سام کند
بکارم بچین یا سبزه سپید
میچاکش از خط فرمان من
به بچاندت ضحی کردند کوش
به بخیر کوران در آید دلیر
مده بس را یاد دهند بوستان
که در پیشستان سرود آورند
چه دریای خون شد بهر کار
چه کردم بجای فریخته روز
بسر چون در آوردم از تاج بخت
کرفتار کرد و همردون بمن

خدا را که امید داریم زو است
بجاری حاره کاز با
خوشش کرده نماید بکج
تسلان را بود از بهر هیچ ساز
گشوده کسی کو بفرایند است
بدر طالع سر نامیده بهر وجه
که این نامه را سکه در می فعلی
بفرمان فلادی صرخه کبود
چنان و اندان خست و خجسته
نه بر خیزد ایران زمین آدم
بدان دل که از راه فرمان بری
بشهر شما که انداخته است
همین آن افق که اینک راه

دل مرد جویند با کام زو است
در آید و آتش کمدار با
جویند آتش آید و آید زو
بفرمان افقش است این طراز
برای آن فری کافرین جوان
سختی بر زبان شده انداخته
سخا فان که ما و اسکندر
ریا بود و برخان حاکمان
که ما چون در و در
شمان طاقان چنان اندیم
کند همان را برستش گری
و خیر که سوی
از مغرب شرق که

چونق سخن در عیار آرد و
سخن نشنود کان بود در
به جا که رولق انکبه کار
جهان امین از دانستن او
به تخر کردن ندارد و در ک
بماند سر شمشیران بود
چو خند و خیال غریب بدیش
فرانوان شکست اندک سخن
سیاست کند چون شود کینه
لبش در سخن موج طوفان نذر
بتدیر میران کند کارها
پنایه با نیزه و پیکادگاه
خود در زن کشد سر و از او را

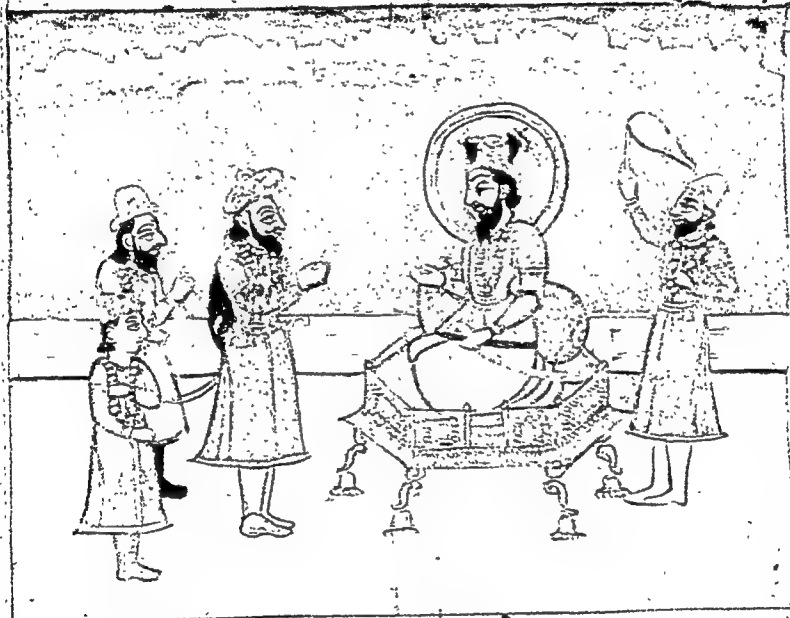
همه نمر حکمت بکار آرد و
نکیر و بد بر نه خوش است
بجز در شستان خبر در شکار
ملک بر ملک در بر زار او
شکیبا شود چون شود وقت
مستی به از هموشیاران بود
جو طیت کند لور طیب آیدش
که راستی راست چون سروین
به بخت اندانکه که باید طفر
همه رای با فیلسوفان زند
حوانات بر و سوی بکارها
نیفتد بید مرد و نیزه و تپاه
براسی که بند افکند پس را

بکوه رونده در آورد پائے
دو مترل کم و پیش نزدیکش
سبب در روز پرسید از شهباز
نهان رفته جاسوس را باریت
خبر دادش آن مرد بهمان غرور
بداد و پیش دارد مردمی
خود را نه و نیز بهوش
به سنگ سکوت بر آن نفس
ستم را از بان عدل را سود و
نیار و ز کس جز به نیکی مباد
مذدم کس که بودت بر او
مگر تیرش از جعبه زش
چو شیشه کرد و چون درش

چو پلاد کوهی روان شد ز جای
طوبه فروست زد بار کاد
که با او چه شب بازی آرد بکار
که تا حال او باز گوید در شب
که شایسته یا شوکت یا شکوه
سیر و شب بر صورت آدمی
تخلوت سخن گوید مجلس جموش
یکوشت به تخیل در خون کس
خدا را راضی و خلق خوشنود و
نگردد با غده کس نیرش
مزدانه کوز پیشش بمزد
که از کور او خار پیش باخارش
چو می ریفار و بوز کنج پیش

چو فغان شد از غارت قوربا
کران شرف دریا در کید رجا
بستر سپید خان زدار از ترس
هر مرزبان حفظ از خون نبت

کر بسته بر کین فغوریان
نذار دور آن داور می کوه بار
که بود از خان و شمس جای هر
که در مرز خاک با خون سرشت



ز شاه خطابات چمن
سپاهی و سجناب مرغانه
ز خرنوز از جاج و از کاشغر
چو عقد بر برهم اموده شد

فرستاد و ترنیب کرد و انجن
و کمر مرزداران مرزانه را
ایسی سلوان خواند از زمین
دل خان فغان بر آسوده شد

شسته فرو داند از یازی
بند بر آب لبش آورد رای
چو خالون یغمانه خلیج ز
جهانی جوهند و بدو فکمی
شهی عالم آسج کستی لوز
طویل زنده افرامیختند
جوشد بخاقان که صحر لوه
در اند یکی سیل ز ایران ران
شسته شده سبلی که بر کوه
مگر کشن زین را اثر ناکند
سیاه اثر دمانی که در لوم
جوشد دایع بر روی قومان
بدار سازند تازاج را

همه شکرش نیز یکبارگی
بخشد تا روز مرغی ز فای
ز خرگاه خلیج بر آورده
چو یغمانه خلیج شد از روشنی
در آن خاک یک ماهه که آید
سیر آفران بر علف رختند
شد از لعل لوتشان شسته
که فی جبین گذاردند خاقان
ز طوفان پشته خواهد کشت
بلا کی نهکان دریا کشند
بنامد جواوتند شترهایم
سینه پوش ز کبی ز افغان او
زشتان هند و شترهای را

آن صید که چون نظر از دست
بر آید که مایه از زاده بود
کوزنی که زوروی بر خاک داشت
جهان جوئی شد جو غنچه شیر
شکار اکتان در میان چین
حریر زین زیر سم ستور
بمقراضه تیر بهلو شکاف
اویم کوزنان سرین تالیر
کمان شیشه کین شسته
بنقاشی کوک تیر خدک
به نخچیر کردن در آن صیدگاه
جو ترک حصار می زکاراوند
ز سوداران شب جویند زنی

معین شد طرز کرد او صیدگاه
ز نافه کشتی نافش افتاده بود
رحیمت جهان چشم پاک
چیزه هزاره ی شکاری بر سر
بر پرداخت از کور و آمو زین
شده کو چشم از بی چشم کور
سی نافه افکند از زان
ز پیکان زر گشته چون گان
کوزنی به هر تیر انداخته
هتی کرد صحرای جهان را از رنگ
یک روزمانش بر سر شاه
عروس جهان در حصار افتاد
شده جو زمان کرد بر سر زنی

فی انہوان چشید را کینخت
سهم کوز بر سبز خاید چای
سوادنی کوز روی سیای بود
سکندر چو دید آن سوادنی
در آن چراگاه آن مرحلہ
یک هفته از غرمی یافت بزم
و کز هفته روزی پسندیدہ
بفرمود تا کوسن ساز شدند
و میل زن چو شد بر دوش
چو آینه چنی آمد بدید
نشسته بر تازان تبر خوش
بخواجست در راه فی خار بود
ریشہ زن کین مار کود و در

چو بر منہا نافت رختہ
چو بر سبز دیا خط مشک
و کز کوز فرشت مایہ نور
برمودای بند و سنان شہنی
بفرمود کوزی استوران یلہ
بر نمود با پہلوان دہر
کز دغال فروری آمد در دست
از آن مرحلہ سوی چن نافت
بر آورد فرما و از باد خاک
سکندر سپہ را سوی چن
سپہ خارقصاق لولد و لوشن
و کز کوز خار کینین ولد بود
سکندر نافت شیر آموہرہ

دگر گنج را در زمان کرد جای	نموش نکند است بان نهی
بدرستور و نانوشت نیست	که از دانش و داد بودش شست
خرد آید از جمله نیک و بد	ز فیروزی نیک و آمان خود
یفا رعذلی چون بر آموش	سوی فاریان زد در بارگاه
مردم شادی جهان زانو کرد	که هند و سنجان را بر آواز کرد
بداد و دشمن در جهان چو شتر	بدان دست برد از جهان دست کرد
می دلوت میخیزد بر باد کعبه	چو شایان این دد بر باد می
بیاساقی آن آب چون از غوا	که ز پیر فروت کرد و جوان
بمن ده که ناز و جوانی کنم	کل زور را از غوا فی کنم

سعادوت یاروی نمود ناز	نوازنده ساز بواحت باز
سخن را گذارش یاری سپید	سخن کو با مید واری رسید
گذارش گمان نیز کن مغرور	گذارش ده این نامه لغور

بشت آن سخن که بود در او
که کاران چنان شد به دست
ز کین خواهی کید پر دهم
بقتوح خواهی شد سوخود
به بیم کز آماج پیش آیدم
توئی ناب مایه مرز بوم
جهان را به سروری او آرد
سیاهی و شهری ویران و پیر
دل هر یکی از ما شود کن
بشت این چنین نامه از هر روز
هر کسی که نامه را نیز کار
سبب دادش از استواران خوش
به یابان آن عهد پیران رسد

از هر روزی مرز مشکین سواد
که باشد مراد دل و دست
چو شد دوست یار دوست در خیم
خدا یار بادم در آن راه دور
که کام بر کام خویش آیدم
ز دریا و چین و باده یار و دم
را مژده خود می یازد و ده
که از ملکات است شان ماکر و پیر
و عاخواه دانش ده و داد و کن
هر سواد یکی بهر کیش و ری
بر اداست تا شد بیوان و یار
همان آستواری ز طرک و پیش
در ستاد و چندین شتر و کبک

جوانمویان مشک پرورده بود
نه کمسود که زنجیر از مشک ناب
بر آن گونه که در بین رنگ او
از آن مشک تر آب کارخانه
بمخوده چو از گداز می مشک
می و ترک سر بهند و برت
نه پسند که ترک خطی بیاتم
از روی رخ بهند و می کو او
شکر خنده راست چون شکر
شکار می بدل جلی و گشتی است
چو شده دید در پیش باز آمدن
با این اسحاق فرخ نیا
طرازی عروسی بر دست تار

فرقتل بند و ستان خورده بود
فروشته خزن ابر از آفتاب
چو مشک سینه خال چو مشک
میه از سبزه سبزه او بخت
نه چون چو فروشان بکنم نیا
ز بند ستان داوود رایت
بدرودین دل چو چمنه و تمام
شبه رویان گشت بهند و او
عطیف و خوش و بهر شیرین
یکویر سیم آبی و سیم شمشیر
عروسی جهان و لعل و آردش
کز ویانت چشم خرد و لوتی
پیش از که نشنید و آرداد

به نزل سپیدار هندوستان
خواب هر بخوار دیاب تحت
ز تاج مرصع بیا قوت لعل
ز جام زمره ز خوان عقیق
ز چمنی عنایان حلقه باوش
از آن پیش کار و کسی در ضمیر
جهان خنجر و اسکن در فلقوش
بر آسود کالحن بی تو زدید
چو انکت بر صحن بالوده راند
سفته در نی باش کفنه یکا
کل از غنچه خندید در سفته شد
جهاندار چون از جهان کام
میرستاد کارانی ز امور کاران

ب طبر آراست چون بوستان
پلنکینه خرگاه ز ریت تحت
ز نازی سمنان لولاولعل
از وهر یکی در جواهر غریب
ز رومی کثیران ز رفعت پوش
میرستاد شد کبیر منت پذیر
ز بویذ آنماه پیکر عروس
بر صفیر بالوده فقر و بد
ز بالوده اکثرتش الوده ماند
همای بردنت چون بلیع
سخن بین که در پرده چو کفنه شد
در آن حبش از دولت آرام
با صطرح کرد او ستواری بس

چنین بود در نامه شاه لوم
به لطیفی که ز کشت خاراچوم

بسم الله الرحمن الرحيم

چون بیدارم دارم در مهر و ماه	که اندیشه را سوزاوست راه
خداوند فرمان فرمان بران	فرستنده وحی بجا بران
ز فرمان او بر هر خیز که بود	بسی داد زیانسان در روز
سبحان را اندر کنگره که ای پادشاه	که بخت قومی باو سخت جوان
بر آن بود در ایم که عزیم آورم	بگو بابل یا بسل رزم آورم
نایم بایستی یکی دست بر برد	که کرد ز لولود من کوه خور
به بند دستان در رزم آتشی	ماند در آن لوم کرد کشتی
کند از کلمه در سر زند بسل	ز خون میخ لولود بر آرم ز سل
که در آغوش ترکشتم	مان آت را خاک بر سر کشتم

رُسوداری بفرمان بری
رَه سرت را برانیم چو کاه
در سربادت سرتای خراج
فرستاده آمد بدزگاه کید
مزدکشت با لک و ستمار تیز
ز چو کید انجمن آتش نبردید
که خوابی در آن دودی دیده بود
و کور کز چاهگیری شهر بار
که کینه با شاه دارا چو کرد
نه رای آمدش رود زو تا فتن
بدانست کورادین تاب سیر
بخوابش نمودن زبان گشت و
که چون در جهان اوست نه شمار

دستم برتر بر سران سزوری
فرود آورم از تخت و از تختگاه
و کمر نه سر با تو ماند نه تاج
سخن در اقلیم چون دارم
که از آن تر از آتش رستمین
از در سنگاری به بر سر دید
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
خرداشت کورادین پارت بار
ز حدیث تا بخارا چه کرد
ز فرمان سوی فتنه نشافتن
حکومت ز خود باز دار و ستمین
بسی آفرین شاه را کرد و داد
جهان داری او را سزاد از تر

که زنده داشتی برون کشیده
و کرد بر پیشانی من این است
سوزن ز کتب الهیه در آید خوا
کل این کار می نماید و این طبع
بگوئیم که بگوید جهان را شکوه
بنمای خشیعانه ثواب
که با نجات سر می آید بخت است
که از دست تو بشتابان و از آن
که از بد کنایه ای بفرست
که در دست تو خفته و بماند
خواهر من بگویم درین امر بگویم
که بماند اندام تو بماند
مخویره بماند می بماند

که اینک بیدم جوهری سپاه
چنان دانی که در تن من بماند
که در دوزخ و آوارها بماند
که خورشید را کم کردن بجای
بگوئیم که بگوید بخت است
که است توان بخت من باور بماند
با نجات سر می آید بخت است
که در تن من کوه را بماند
بگوئیم که در بدنی است بخت
بگوئیم که در بدنی است بخت
که در تن من بماند بخت
که بماند بخت بماند
که بماند بخت بماند

فکر بامن او سر در آرد سینه
ز بهایو بهایو بگردانمش
چو موکب سوی راه دور آورم
جواز نور خوران ربایم کلاه
وز انجا شوم سوی حاج و طراز
و لبران شک بر ز کان بزم
بروزی که تنک اختر شش مار بود
سکندر را فراخت سر بر سر
ز غرین در آید بهند و ستان
بران شد که در مغرب آورد
بتاراج ملک در آید چو میغ
و کره زفرمان فرزندان
جریده یکی قاصدی تیز کام

من و کردن کب شد شیه تمیز
شینه بجای که بش نشن
سر پیچ بر وزن نور آورم
سوی جان خاقان گرام پناه
زین را نور دم بک ترکن ز
پذیرا شدند بنی بانی رای عزم
ممنون دار دولت بدیدار بود
روان کرد موکب حج رخشند مهر
ره از موکب شست چون کتان
سوی کب بهند و شتاب آورد
و بد ملک او را بتاراج تیغ
نکر و انچه آید ز دیوانگان
در ستاد و دانش بهند و بام

در سر خوشتر کران که صحرای

بنا که ترین نام نین جاورش

سایه ها و نین خاک و ن

از رسته کجاری و راکتند

تا می گوید راه بهیشت

در آن کتب صحیفه که از جنت

همان جور که مرد شیرین گذرد

گفته چون در دوزخ نین

ز بس که بر بس که اندیش

درین شغل باز می کند و نازد

چو بد کن میرفت داشت تمام

چو می سر می که نوزد نم

بگذشت چو دیگر

نباشند بر تو خفت از

عنان و کشتن مایه کشت

باید شدن مور باغ بهشت

که وقت قافیه نوزد بکل

که خوش شمع نه بر آن کت

از تو نمود و یا ندر کان بهیشت

از آن از از تو که بر خط می کشند

چون جبری می کشند از تو که

بیک سو شد از بعد از آن

تنهایی بند

که دوت و آن لب بر لب

بمهر

از دیکه شمشیر کمر

نباشند بر تو خفت از

بمقبره خدایان در افکنده چش
بهر حاجت کرد و موکب روان
خراسان غمناک کرمان غور
بهر شهر کاندازش دی فراز
جهان کشتش کرچه بارخ بود
بهر منزلی کو کرمی فرار
ز دین راز کنجی برایش
زوی کادی را کند پیمانک
خلایق که از در زمین می آیند
چو باد آید خاکشان رار بود
بیاساقیان زرد کند خسته

خراسانیاں بالید کوش
که یار یارش بود بخت جوان
بهم بود هر یک بسم سوز
در شهر کردند بر شاه باز
همه را داد و کسج با کسج بود
کران سبک بودی ز کعبه ناز
که تشتی و در خاک بگذشتی
چه در صلبش چه در مات خاک
بر و قتل بنده ای می آمد
بر ز بزدن قتل ای می بود
که کوک در سخت زور خسته

بمن ده که نازد و ای کشم
سجده را کسی

یکان شهر داراست
نکران گشت در خاکست
شکری یکیک بر نذر و
لش بر بد خانه را
آمد و آتش زد و گشت
با و لغز و زنجیر بود
بکران در چون بکار
شتر نماند و یار کین
بیش ازین بدین
بر بران کینه ان و گشت
همی صفتان بهر کرد
نست آن کین و بر نذر
راسان بر آن تمام

به چندی یکسکندر را بدست
هنوزان خدمت در آن خاکست
ز ملک نشا بود شد مور مرو
وز آتش بر آکند و پروانه را
بطوفان شمشیر خون آب گشت
کز آن تازه کل را و بن تلخ بود
صنم خانه نامی جو جو زم بسیار
نهاد و میر کو شیر بدست
شده نام آن خانه آذر گشت
معان را ز جام معان است
ز روزی پر شده را و در کرد
وز و او هم بسی سیرا
به شهر آورد الحقی مقام

جوش بران کمان خوشن خوار ک
از بن خانه آتشین سحر جوش
ز سنجی به سنجی توان بر درخت
بلا خود را کن نور از کهن
کند از مده تخت سال حوزو
که چون خنجر از تخت کج روی
نشسته یکی روز مالار تخت
شسته پیک در آید جواد
تست جهان را از پوشیده گفت
که بر آستان بوی بارگاه
نثار و ملک نایب شهباز
که تاشاه رحل عقدی که داشت
چنان در شتم ملک را پیش

هر آن شتو از روز چهار کی
کسی جان مرد کو بود سخت کوش
بگو کرد فقط آتش کس نزد
سر انجام و یا به نو کن سخن
چنین در کت نقش از لاجورد
سوی است از آید بچاک روی
باید ز کج می است زخت
باین بیکان زمین کو راو
خود او شزار اشک و هفت
ز تخت صطرح اندام نرود شاه
سخن را چنین می نماید عمار
بنایت کن خویش را بر تخت
که از از کس نایب کس

سر و تاج از دعوه ای بکشد

بزرگ و سیم آن میده در سر شود

بدان دست که دست بر او بیاورد

شسته نزد کوسش سر براند

از آن کوه پامه در آمد بدشت

در آن دشت بگفته چرخ کرد

بیانیانی آن عالم زین بیار

مغنی لب و دهان شوق نکند را

بنام کوسش کمانی در آب بکشد

که با حواجر خود را در سوزد

نوبت که حوت نکند ن

سیر زانیت خود بگردن زن

سوی خورشید از این غزلوشت

نست از هفت کوه بد سر کرد

که ماند از فرودان خم با بوی گل

بستی لوان بر دامن حواجر را

سپاس باریک و نازک

نمیدانم این غزلوشت

دلا چند زن با زنی انگشت

در حجت موارب سر نهاده

مخواب اندازده مستی کنی

چو بی زعفران کشته خندان

هر دلت از کمان را سینه

چنان کیش زان به سر

از بخود می بت پرستی کنی

محرر عفران تا کردی ملک

بجشن در آمد کف مرزبان
غنی کردش از داون طوبان
مکمل بگوهر قیاد و پیرند
ز فروز جامی تربجی نمای
یکی نصفی از لعل نه بون ز
ز لعل و ز مرد یکی تحت نزد
ز لعل و ز ماسده خوانی فراج
لکها در دواب مرصع و
صدشته قوی پشت مالیده آن
ز سر سینه نای که در باره لود
قیامی خاص از پی هر کسی
ز سینه و خلعت حاشیه
بر آورده کردن چو آرمی

در تسبیح بکت و بر منیر مان
همش نای زرد ادب هم شایع
چو برون بگوهر کشتی از بند
که یک نای نارنج را بود جار
به از نار وانه چو بکت و ستر
سطح از بافت و از سر زرد
چو سبزه تر لود بر سر نای
همه زین ز نای کوه مرکاد
عرق کرده در زیر بار بی آن
چو اهرمن از بخردار لود
قیاماد لب از زشتی
سر سر بری شد از آسته
فکند بهر شیوه در شیوه

مقام آن دژ بخریافتند
بجوب و لکد راه را گرفتند
بجازه گری شاه زان کنج
چو این سیر طوئیس جلوه نما
همالین کن پنج گاه سیر
سوی لوبی گاه خود باز گشت
نی کان همایش و تاب
مرو خفت کاتبش آمد بدید
چو صبح و کرم بر افلاک زد
باز است این بر که لا جزو
بفرمودش بر می آرد شدند
سیر می ملک سوی ازم خواند
می نسل مار دشت یا او دشت

سوی رخنه غار پست یافتند
به نیزکها راه را رفتند
برون آمده دشت پر کوه
سجد خوانی بر دوازده هزار
فرود آمد از تا جلد از سر میر
بلند اختر شین و دشت گشت
مباش که این بغس خواند
شد آسوده تاب صاف مید
سحق شسته باوه بر خاک زد
سفال زین را بر بجان زد
می ملک و نقل در خواستند
به نیکو ترین جای گشت
چنان ثابت اندازی آن دشت

بر آن روشنی ره بسی حاجت
رسن در میان لبه مرود لیر
نشست ز آن آتش نمانک
بر آتش فی آتش کرد بود
خرد او نمانک شدش ز جا
که باید نمودن بزودی شب
در دکان کو کرد و فروخته
بهر داشت آن کاندن غار جفت
درودی بکشت بر آن غار
چو برین ز غار آمد در آن
شدندم که ابری ز در مار
رز آن رفت در میان در
سکندر در آن روز کشته شد

بر دراه روشنی شد درست
فروشد آن جا به خشنده
که چون بد روشنی ز آن خاک
چو بدند در آن کان کو کرد بود
بر آمد دعا کرد بر نرم شاه
ازین جا به آتش بر آید نه آب
از کو کرد او کرد و سوخته است
بگو کرد آن کیم را نفقت
بر دن رفت عطری برش
شد به سجده بر روی درت
بر آمد باو حش فرود بخت بر
دره تا که بوه شد با ناسته
چو رفت از مژه قطره رفت

سبب چستن پرو کله در راز
ازین عمارت بایک معانی نامان
سبب کند ز کف زاده و دانا
روان بر نری بنش فراوانه بین
شد رخ زان ره کز نامار سخت
چو کعبه عمارت شد اندک بخت
شکافی کین دیر و زمانه سنگ
بستنی در آن بنا شد بر بار
چو طغیانی آن آتش آمد بدین
بفرزانه کفین شهر از کجاست
نکه کرد فرزانه در عمارت سنگ
فرود زنده چاهی درون دید زلف
رزان در روشنی کس بود

کنز کار جو خند کال را در ارم
بغار از دنا را از آن ماس
بیاده سوی نماز خیر و شکر
علایق دوزخ او در کجاست
بیدار عمارت اندر آورد درخت
بر استاده شد مردان در بخت
پس سوی آن رخ نامار سنگ
سختی بکرمایه از بار غایب
کشت سوخته هر کس آجا رسد
درین سنگ غازی بخار از کجاست
که آتش همی تابد از عمارت سنگ
که میانت زبان چله لوری
که بوی زنده را غوی آورد

ازینم در جتن تاج و ترک
بهاری چمن شمع زان کشید
کفل کرد و دند کوران دشت
کوزنان بیازی در شفته اند
همان نامه آهوان مشک بست
بدین غافل میگذاریم روز
چسبم تختی بدن چهره جز
کینم از بی دیگران چار کرم
چه سود این چنین تخت کردن بار
نه این تخت نامهربان چار است
چو بر تخت جاودید نوزان نشست
چو در جام کجسروانی نماند
بنیاس نمی آن جام کجسروی

که فارغ ولیم از شبخون مرک
که شمشیر مادی خزان را ندید
کلمه شیرزان کور که در گذشت
هزیران نایل مگر خفته اند
مگر حجب دندان بوزان شکست
که در باز شد آتش رخس سوز
که بروی شود و یاری جا کمر
که در از جای چنین باد شرم
که در تخت است سارانه بر تخت جا
کز آن کی گزده بر بای است
ازین پیشه تخت باید شکست
سجام آینه به باید نشست
که نوزش دهد و دیدگان را لوی

برخی خسرو آمد چو یار در خوش	که بر یاد کجاست و آن می نویسد
سجور کا خرمی فرخت بار بار	باین جام کت سزاوار داد
چو شمشیر جام را دید بر پای آید	سجور دان یکی جام دیگر بخواست
بر آن جام عهدی ز باریدی	بر آن انداخت پندارش
بر آن تخت بی تا جوهر نیک است	بر آن جام بی باد خنجر است
که از بشیرانی که ندیده	مثل ز در آن جام تخت نهی
که بی تا جوهر تخت زرین باد	چو می نبت جام جهان بین باد
بمی روشنی لب جام را	بلند می ز ریشه تخت بدام را
چو شمشیر رفت کو تخت بستان نام	چو میریت کو بر زین ز جام
شهی را بدن تخت با نواز	که بر تخت بنویسند باز
کسی کو پیشکش درخت را	برندان شمشیر چرخ است
بسامع را که چمن کم کنند	قفس علاج دام از ریشم
۱۰۹	نزد بر شیش باد ماند

همان کو هر بن جام یافت سج
هر بن جام این تحت دولت
رقیبی دگر گفت کای شاه یار
چو بر تخت کجسه روی ناصتی
دگر نغمه کوی زبان کشاد
چو زین تخت باز وی شدند
همان فال فرخ در آن جام
شده آن تخت را چون بخود کرد
بر آن تخت نشست بکدم و بر
ز کو هر بر آن تحت کجی افتند
بفرمود تا کسی نماند
چو کسی نهادند خورشید
چو ساقی جهان دید جام را

کلیدت بر قفل سپید گش
بس جام تحت که آری بدست
مندی چون نوت ه در در کار
سرا از تحت کردن بر افراستی
که تا جبه کجسه و کیقت
که کب قبادی و کجسه روی
به فیروزه بختی بر آورد خست
به کجسه روی مرده جان کرد
به بوسید از تحت آمد بر میر
که کجسه را چشم زان خبره ماند
همان جام فرخ بر او نهادند
بجام جهان بین کش دند
ز باده بر افروخت آن جام

بسیار است که در این
بیت می بینیم

همین است که در این بیت

می بینیم

بر کجایان سبزه چو باد

خود را در ترقی و روان فروز

چو زان خورشید خورشید

سرا لکند و بر کشیده کلاه

ز دیوار دژ گفتی آمد خورشید

چنان بود فرمان فرمان گذار

شده ماحد اران در آمد بخت

اینگاه ...

...

بسیار است که در این

بیت می بینیم

همین است که در این بیت

می بینیم

بر کجایان سبزه چو باد

خود را در ترقی و روان فروز

چو زان خورشید خورشید

سرا لکند و بر کشیده کلاه

ز دیوار دژ گفتی آمد خورشید

چنان بود فرمان فرمان گذار

شده ماحد اران در آمد بخت

اینگاه ...

...

بر آن دیده دل را هر اسان کنم
سیری ز گفتار صاحب سیر
فرستاد پنهان بدژدار خویش
انوارت که تار قیاسان حش
که بند دو چرخ سستی کنند
بکینه و تحت بارش دهند
نشاند بر تخت کج سر دوش
در آن جام خورن بر بند دوش
چو با او ستواران پردخت راز
من اینجا بشیم ز فرمان شاه
شسته بزمه شد آن خانه را
نی چار پنج از غلامان خاص
سوی تخت خانه زمین در لوت

بخود بر همه کار اسان کنم
بر آن داستان گشت فرمان
که پیش آورد و برگزاند از سر
بازند با شاه فرودخت
بصد مهر همان برستی کنند
چو خواهد می خوش گوارش دهند
وقت ندر بر نشاری خویش
به فروزی آرند نذر دوش
است گفت کا به رفتن باز
چو شاه از ره آمد گم غم راه
به هم خاک می برد فرزان را
چو زری که آید برون از خلاص
ببالاشدن ز آسمان در گذشت

چو فرستندش تان بسار تخت
تو ایام جاوید دهمی تخت
تو تخت تو افاق را باد نور
میا و لایست سیه تلخ دور
چه مقصود به شاه افاق را
که تو کردی تخت این کهن طاق را
می یار کی سوی آن تخت را
بر و وصلی بگردن رسد
همان خورشید گفت گاهی مادر
ز کجایان تخت را باد کار
خوشه تخت من تخت کاوی
همان خورشید از جام بشد می
بنجامین تخت ارابه
ولی دارم از جاد بر خسته
در آن غار چون ساخت آرامگاه
نیزیم که چون خفتش
و مبداه از کجسوم
هم بر آن تخت بدام او
تو ای جان شین تاسن ایام و دم
بنیم که آن تخت خست و پناه
زخم لوبه رب جام او
در آن جام بی ناهور بشنوم
چه زاری کند بامی از کشت
درودی کز و بشنوم تر شوم
شد آینه جان من ز یک خرد
ز دایم بدان جام ز آینه کرد

جهان شاه برخاست نامش کرد
 بستاند ندن گرامیش کرد



چو داشت ز دولت در دوی تمام
 که جام جهان بین دشت کیا
 سر بری ملک با سخت داد باز
 کیودش از خیل تو چاکری
 ستاره کمان ترا تیر باد
 کلید که کجی و از جام دید
 خزان نیت خرفی بناموس نام

بهر پسرش از فقه تحت جام
 چه گونه است بی فرو فرج بان
 کای ختمش امان کردن فرار
 خردین ز ملک تو فرمان بری
 کم سپهرت جهانگیر باد
 در آینه دست نیت آن کلید
 لوز آینه ملی و خور سجام

رفتنک و فرمان ده آگاه بود
در تخم جهان بیکس را نکشت
سران را رسانید تا بکشتای
رشتادی و منزل را بر دوید
و منزلی که بودش بر آن تیرس
هر موی نه کان چو گل نازده بود
بهموری سپید و به سرخ تیغ
و شوق میوهای چو گزنه بهار
جلا مان کردن بر افسر آتش
و بشاخان کوکب و زود خیزش
چو تیزی جان حریف آهسته
باست و کاران آذر که بسوزد
در آند بزرگاه شاه جهان

که فردزه صرخ جهان شاه بود
همه راستان را قوی کرد
بسی خرم داد و بسته خراج
به فرسنگی در شش و یکا شد
بجذری که حدش ندانست کس
که انایه با پیش نه اندازد بود
همان قاقم و قند نه سدر لغ
بنفشه سرور بخت صد هزار
یکایک همه رزم را رسته
پدید از تار و پود و نیر
روان کرد و با آن بسی خوشتر
که عاجز شد با کس که آن درم
و و ما کرد قامت لعل کارا گه

نهار چرومی نماید درین	که بی شک روان مباد ازین
نیرکان شکری را آوری	پشیمان شدند از حیوان آوری
زین بوسه داوند و بر من شاه	که خالی مباد از تو تحت کلاه
قوی باد در ملک بانوی تو	بقا باد لغت ترا زوی تو
چنین حرفها را روانی شناست	که میزدان ترا سایه خویش خاست
چو مانیز زین پرده آگه شدیم	بره آمدیم ارجه از ره شدیم

فرستادند نامه ترا خستند

از آن ره زمان و تربیه خستند

و کرد روز بستد چو شنه آن حصار	ره و تراشادند بر شهر بار
همه خلق آن و ترغیت شدند	اگر چه ازین لب مخالف شدند
ز روز لور و سخنهای و کرد	بخدمت کشیدند شه را بر
چو از کار ایشان سپرد خست	همه لشکر خویش فداختند
بچار و ترا قطعهای دادند	سوی داده خود فرستادند

کسی اند که دژوار این کوه سار
بفرموده شد تا در آرد زود
چو برت و عاکر و زانده پیش
خز کرد کامشب به نیر و می شاه
و تو بر ج قوی زین دژ شکست
بخشیم خدا منجیق رسیده
که شش منجیق تو کردی خدا را
خز پیش و ائم نه زین شکر است
چو حکم دژ آسمانی تراست
نگه کرد و شد شود شکر شان
چهار روز باشد که مردان کنار
بچندین میر تقی ایام رنگ
زاهی که برداشت بی لوشه

ستاد است بر دریا مید بار
در آید بر شاه خدمت نمود
کلیدی در دژ بینداخت پیش
خرابی در آید باین قلعه گاه
زیر ج ملک خرد بر شکست
و رافتاد ناگاه در هم درید
بزره بکار بجنتی آفتاب
که این منجیق از دور و یکر است
تو دانی و دژ حکم رانی نور است
که زین به و عار اظه باشد زین
به شمشیر کوشند با این جفا
به سفت یک سنگ زین خار سنگ
فرورخت از منظرش کوشه

درین نیم شب کز کنی باوری
مگر از کلیدی تو لذت من
حصاری است بر سفت این تن
همه روز شب کار و اهن دارند
درین سست جویم که گشت میشت
تو نیز از بهت کمی یاری
ز ره زن بود کار برداشت
چو آگاه شد مرد این دشمناس
یکی بنحس از حکم برکت و
جنان زد بر او کوبه بنحس
به شگفت بر خیز شو باز جا
چو شانت آمد سوی بزم خوش
و کار با مجلس بر آراستند

کلیدی بحیان درین داور
گشاده شود کار این انجمن
دروره زمانند و چیدن کرده
ز بر کوهری راه جانها زنند
بداد و بدانش میار میشت
درین ره کسد سخت بیداری
سو و نوشته ره روان ساخته
که دزدان درین قلعه دارند پاس
که بر قلعه آسمان برکت و
که شد کوه در حوب دریا خلیق
که آن کوه پایه در آمد ز بار
مقیمان مجلس دو دیدن پیش
برایش نشاند می جانشند

ز مهر و زکین و کربانمیت
چو همان را ندیدم و خاداری
چو بر سجده اندازد کار خویش
میردم ز پر کشنای سشار
بسیار خوری بنارم بسج
بسیار چشم فروخته منم کیم
خود را کمر سوار بندگان
درین غار من و انگیختن لوی
سبب کاش درین کج غار
چو انداخت ای جهان دیده پر
خدا آهنی را بدو نیم کرد
کلیدی و تیغ از آن برکش
چو من را آهنی تیغ کستی فروزا

کس از بندگان چون من از اید
تو اید کس از موفایاری
همین گوشه دیدم سر او را خوش
بسیار آشنای من آموزگار
که پری و دیوان را بسج
کیم سنگ از بدین کیم
ندیدم کسی خبر نوزادان
بسیار کس شد را بود و شد و یا
به نیک اختر می رنج شد هزار
ازین آدن درستم ناکر مر
بما پروان پروتسم کمر
کلیدان تو تیغ برآید ازت
کسم باری عدل در بندوز

جو عاخر شدند اندران تا هفت
شبه کاروان مجلس تو نهاد
چه گویند گفت درین بند کود
ولایت کتبان کردن نماز
که مابندگان تا که بسته ایم
جهان روز باشد که بخورد هواست
نودانی که تر بارک مهر و میع
جو دیوان بسی جبار با شتم
همان به کردم زین راه تنگ
سخت جو داشت کان هر در آن
جو در سه مه ز دهنم جو نشاند
شبه از کنج کوهر بدیر با کنار
بهر سید چون حلقه کشت این

ازان روز بر گشت اندر حسن
سران طلب کرد ابرو کشت
که آورد زانندش مار استوه
نشند سر دندش زانماز
بدین روز یک در ز نشسته ایم
ستیم با ابرو یا رفت
نشاید زدن نیز و تیر و تیغ
ازین دلو خانه ببرد ایشتم
گر لوبه نوزدم دستم دستک
فردمانده لوبه ز عاخر در آن
فردوست کوهر بدیر یای میل
یکی مجلس آراست چون لوبه
ازان سر فر ازان سر نشاند

دوران دوزخی چیده ره دهمند
چویش را سرانیده انجا زودند
در دوزخ بستانند بر روی شاه
به موت که شاه نشسته
اگر خواندش آن داور دار کز
یکم و دومی داور می دلویش
و جان چاره دید آن خردمند شاه
باش که بفرمود ناصد هزار
بخریش که عقبان خراش کنند
چهل روزش که شوی ختمند
زیر نایب و ناوک ایستاده مال
عروک زانی خود دلوان شمرس
آوده بر کردا زره شناس

که پس در بران راه نلند شنند
رقیبان دوزخیمه بالازدند
نگردند در تیغ و شکر گاه
سر از حدت بار که تافته
بر فنن بگشتند فرمان پذیر
ندادند با هوش بران ره که شست
که بردار دانه میزدان بندگاه
در ایند بر امن انحصار
سیلاب خون رزق آتش کنند
کران دوزخ کوفی نیند شنند
کندی نه گانجارس اندو دل
حکایت زنان قلعو خون
نه از دوش نمیشد سرس

بداند جهان را رست و بسند
زیر داد و میداد اکب شود
فرو شود از دور میداد را
بهر سیم کاهی حصاری کند
ز دوری در آن ره نشاندیش
بناید که ضایع شود رنج او
سباه از غنیمت کران یار
یکی آنکه بر آن نکوشد سخت
مکانه ناسیری آید بجنگ
ز فرزانگان آگهی جسته
همه انجمن سانی الحشم شناس
لذات آن جمله در حضرت شهنشاه
بهر کار و زو جاره در خواستی

در از پیش حذرات پیر خشن
بره کرد آنرا که بی ره شود
رماند چون خلق از آد را
زهری سراسیمه کاری کند
که آورده دور در دو ملک
شود روزی دشمنان کینج او
بهر سیم چون کینج بسیار
که ترسد زایش نستاند
دو دستی زندنیج بر لور کینج
صد و بزرده بود با او برادر
بید بر هر شغل صاحب مناسب
بنیاد فرزانه بود اختیار
کمزد کردن عابره بر خاستی

لجاست نهند بار ما سر نهیم
اگر آیتش کند جانی ما
کراند از دوزخ کو ما را احکام
ز شاه جهان راه بردشین
اگر آیتش باشد قبول شد نصرت
بسید رحمت ما استکی
غنی کرد گوشتش را از کج
جهاندار چون دگر کز کج
در آن پست بنی خردیش کرد
ز بس کج گوهر که در بارش
یکوه و محراب سخی و سج
چو در خاطر آید جهان بخور
زین را شود بین شناسن

ز فرمان شهر بر سر نهیم
نکرد ز فرمان اوردای ما
بفیتیم در دل ندارم پاک
رما حد مت باشد نکه بشین
نوارش کبری کرد بشین
کت دار خیزد در بستکی
ز کور کشتی شکر کند به رخ
غبت کتان را از آن کت سر
که چنی رخسار بداندش کرد
هر خانه شد راه و بولدش
سپاهش باز دوش کشیدند
که در جگر آید کلین کوی
که تری خوشی رساند فاس

جهان انجمنان شد که در پیش
سینه در دور مجنون پیر اس
فرانوان خزینه فرمانوان علم
و که از زده عقید کوه کتن
که چون کرد سالار جتید مویش
به سخنان ریاضی و لغز و ز
یکی روز نشسته بر عزم کار
حصاری جهان را بنخن مرید
که انما لیکن سید را بخواند
شدند انجمن کاو داران و هر
نه از فضا بر دایمی خورش
که دوشم چنان در و آید
به تروی رای شما تهر ان

که هم خوش تن رات هم خوش
نه از سجنه هم دانه از دایان
کلم اندوه آنرا که دنیا کم است
چنان داد از عقد کوه کتن
که چون کرد سالار جتید مویش
به سخنان ریاضی و لغز و ز
یکی روز نشسته بر عزم کار
حصاری جهان را بنخن مرید
که انما لیکن سید را بخواند
شدند انجمن کاو داران و هر
نه از فضا بر دایمی خورش
که دوشم چنان در و آید
به تروی رای شما تهر ان

زاین بویه دادند بر شکر شاه
نخورد دلی بر گریه راد
از آن کان گوهر گران آیدند
چو کعبه روان باز جا آمدند
رخ از خور می چون گل افروخته
زلفت بسجنت اندوخته
بیا ساقی آن شبه شکر کن
که عکست در آرد به سیاه چون

بمن ده که سیاه کون کشت ام
بسیار چون ناصی رشته ام

بر آیم من ای مهت صبح خیز
که نغمه سخن را کنم زیر زم
بزرین سخن گوهر آرم بچند
سر زیر دستان را آرم ر
وز آن زور زرد که آرد بدست
که دارای دین را که زرد است
زرا ز بهر مقصود ز بود بود
چو بندش کمی سدا ز ز بود
نو نگر که باشد زرش ز رخا
ز دزدان بود ز زشتا
هتی دست کا ندیشه ز ر کند
نمنا که بخش نو نگر کند
جو از ز ز نمنا ز ز بسته
نو نگر ترا نگر که در دوش تر

و در مجلس تریز بود سید

ای که ازین زمره گفتم

و در مجلس نبیوت بود

عمر نبی گشته به ایمنی زبیر

پیار از لوری انور کرم نشان

و در مجلس تریز بود سید

بر آنموده از لوری شاد و خوار

هم در زشت از کرد کافر به

عماری کشتن حله ازین کمر

بنوشته دادند ز کرم نشان



پوشید لوت با کرم نشان

در کانه ازین بر پیکری

نموده بر کانی چیز داد

بر کرم نشان پیکری

چو تشریف فرمود خشنود

بفرمود بر دو جن ز لوری

پوشید نشان پردنی نیر داد

نموده بر کانی چیز داد

یکی آنکه خود بود بر سر کار
یکایک همه شکر از شرم او
همو آمد و در گاه خورشید گرم
بیرون رفت از جایه دل و آفتاب
درم بر درم کبسه و کوه شمشیر
دمه دم فرو گیر چون چشم کرک
سرخ کوزن و فلفله کور
کباب تر از زبان اموی نر
زیاریدن ابر کا فور بار
بفت نکرده سر غنچه تیز
درخت کل از بار آب تنی
دین ناک ده لب الکبر
صبا بیلان را دریده و هسل

و کمر در صدم کرد نتوان شکار
نکت تند و یک دانه زار زم او
زین سخت بالین جیشد ترم
بمای گرفتن سوی حوض آب
کرده بت بر پشت مای چو میخ
شده کار کرک و دوزان بزرگ
پهلو ایشان در آورد و نذر
نمک ریخته آب را در حیکر
سمن بسته از دستهای حصار
چو ابر بهار آستان برفت نیر
شکم کرده بر کج رستنی
که آید لب سبز را بوی شیر
زنا فخر مان روی پوشیده کل

برودومی و لهوای می دگر
چو شنگت بر سود بر لاجورد
چمن باز نونش لیشت او سرو
لواگر شدنان بر بچه گران
زیچاده کون باده و لافروز
سیاساتی از باده جام بسیار

همی بردیش را بایشان لیسر
سمور سه زادر و باد زرد
خراش در آید بگبک و تندو
لوا این لود مهر در مهر کان
فت نند و چاده بر رور روز
زیچاده کلگون پیام بسیار

رخم را بدان باده چون باده کن
زیچاده رنگم چو چاده کن

بجستش قریب دین لود و رسم
جهان از نبشت بر تخت خویش
لوا از نندگان از می رود جام
می بونش نونش بر چون شکر
بر آن فحلی اسکندی فیلقوس

که شادی شرد از جهان نام شم
نشست شایان سرانند پیش
برادر استی سار مجلس نام
عروسان یکدوشش کرد دگر
نکرد العفافی بجندن عروس

بلی انگه جزو بود بر سیر کار
یکایک همه شکر از میثم او
هوایر و خورگاه خورشید گرم
برون رفت از چاه دل و آفتاب
درم بر درم کلبه و کوه و شیخ
دمه دم فرو گیر چون چشم کرک
سریں کوزن و کفلکاه کوز
کباب تر از زبان آهوی نر
زیاریدن ابر کا فور مایه
بفت نکرده سر غنچه نسیز
درخت کل از بار آب تنی
دین ناک ده لب ابکبر
صبا بیلان را در دیده دهل

و کرد و حزم کرد و فتوان شکار
کشتند و یک دانه زار زم او
زین سخت بالین جسته نرم
بماهی گرفتن سوی حوض آب
کره بت بر بت ماهی جویش
شده کارگر کینه دوزان بزرگ
پیه پلور ایشان در آور و شهر
نمک ریخته آب را در حیکر
سمن بسته لزد و سترهای
چو ابر چهار آسمان برفت نایز
شکم کرده بر بچه رستنی
که آید لب سبزه را بوی شیر
زنا صحران روی پوشیده کل

بر دووی و لویای می دگر
چو شکفت بر سود بر لاجورد
چمن باز بونش بشت و سپرد
لواگر شدنان پر میچکان
ز پیاده لون باده و لغوز
بیا ساقی از باده جام بسیار

همی بر دشت زاباستان بسز
سمور سیاه زار و باد زرد
خراشش در آمد به لک و مدو
لوا این لود و در هر کان
فت شد و پیاده بر روز روز
ز پیاده کلگون پیام بسیار

رخم را بدان باده چون باده کن
ز پیاده زکم خو پیاده کن

بختش قیدون لود و رسم
جهان از بشت بر تخت خویش
لوا زندگان از می رود جام
می بونش بونش به چون شکر
بر آن فحلی اسکندری نیلوس

که شادی سبز در جهان نام شرم
بشتند شایق بر افکند پیش
برادر است سار مجلس نام
عروسان بگردشش کرد دگر
تکر و البقانی بختن عروس

شده از شرم آن ماهی چون کبک
بدل گفت کین کاروان گزشت
زن آن به که در پرده پنهان
زنی کایچیان کرد دنیا کند
ولی زن نباید که باشد دلیر
زمان را ترازو بود سنگ زن
چه خوش گفت چشمه داران
مشو بر زن ایمن که زن پارسا
در بار گفت این چه کم بودست
بتلخی از اندیشه را جوشده
بجای چنین دلبری هر یار
گرت دشتی کینه در یاختی
از اینجا اگر بگشیم باز خویش

چو زرافه رنگش در رنگ
به فرنگ می روی دلش در شربت
که آنکس پرده افغان بود
هر شسته بر دافر میا کند
که حق کم بود کینه ماده شیر
بود سنگ مردان تر از شکن
که یا پرده یا کور به جا زن
که ضربت به کرچه دزد شناس
شفاعت درین پرده پیوست
در افتاده من را فراموشده
که زیبا سرشت است دشمن را
بخر نه بریدن چه بر تافتی
نگهدارم اندازده گاه خویش

پایان سخن پادشاه فرق کسر
ز هر سال خوردی و هر تاز
بدونیک هر صورتی در قیاس
مش در روز پنجاره سازی نیم
نراز و همت روان یکم
ز هر وقت کانی یافتم بر پر
که با جان همه آشنای دلد
جو گفت این سخن با سکر
فرودمانده را در آن دوشگاه
ببینی دوشاه است شیطیح
بر کجی چون از سر سخت خویش
مردمانه بر کاس زلزلت
خویش را به این قصه نه خواند

بهر صورت بر کمارم نظر
بلکم بقدر روی انداز
بشناسم که کس هم فرست
درین پرده با خود پیازی نیم
سبک سنگی خروان می گفتم
خیال تو آمد مرا دل بسند
بر آردم خسرو کوایی
در تخت کز انانیه آمد بر نیز
که یک تخت را بر نش بدو شاه
که بر هر دلی نو کند ریح را
فرود آمده خدش آورد پیش
مشه را کس این است
شست و ناز و در تخت نشاند

منه خارا در بختی بخار
لونا که بر من شوی دست یاب
من در بر تو جرم بهنگام کین
درین هم بر روی خود پناه گز
چنان آمد است از رقیبان پیر
کرد بر جبهه بر تو جبری کند
نشم که بهت از میفغان شهر
زنده دستان تا میان روم
فرستاد ام سوره هر کشوری
بدان تارشانان افلیم کسر
نکارنده صورت از هر دیار
جو آرد صورت به نزد بکن
شان خوار آن نقش را درت

ایمانده متون استوی رستگار
زین بویه را داد با بختی حجاب
روم فایم انداز روی زمین
تو سر کو جاب ای دمن سر بر
که با بسج نادانست کشتی کبر
لکوتش بجان بجان تا نرا
ولم نب خالی ز شائان هر
ز ایران زمین تا با وصال موم
ضارست شناسی صورت کرمی
زند هر کسی صورت بر حریم
سراجام نبرد من آرد و نکار
درد و شکر و دراز یار یک من
زیر کس که این از که دارم نشت

بغنه در صورت خویش دید
سینه در آن کار ناید صواب
بهر سیرت رنگ و لبش چو گاه
چو لوت است به آگاهان تندرست
بد گفت کاخی خیر و ای کامکار
مبند بشهر مرا پیش دان
مزان کتری بر سته ام
بگفتش لوزان نمودم تخت
اگر چه زدم زن سیر ستم
بستم شیر زن را تو بشهر مرد
جوهر خوشم از خشم خون تنم
کفکاه شیران در آرم بران
زهرم بکش سو، بکار خویش

ولایت بدست ندانیش دید
خودماند یکبارگی از جواب
بیدار از خود برو خود را پناه
هر اسان شد از سندی آمد بر
بسی بازی آرد چنین روزگار
همین خانه را خانه خویش دان
هم آنجا مسلم بجا نر امده ام
که نامش من بر تو کرد و دست
ز حال جهان بخرشتم
چه ماه چه نر دشت بشهر نر
در آتشش انبرم از دو تن
ز پیر نهکن روزم چراغ
کرته زن ما گرفتار خویش

در آن شمع آن خانه کیستی فروز
مبقدار آن سرور آرد بخواست
و گریار با آن بر می سپار آن
شب و روز زین گونه دار و جان
نه شب فارغیت از پرستش کار
خویند از پی او و پیاران او
شبه این درستان را سپید داشت
نشستن که دید زار و کین
در آن چار آسود و یاد و جام
چو لوت به دانت کاوینک
پرستش که بر آراست کار
فرستاد تری سزاوار او
برون لذت چار پاه کزین
خدا را پرستش کند تا پروز
که مرغی برون آرد از سزاراب
خویدی ما و از را بشکران
بروز این چنین مشخو آید جان
نروز از تماشای جان پرویز
غم کار او کار و داران او
شمار آن لفتش نایده داشت
بگوهر ارمی تراز کیم
بر آسود یک چند شد شاکام
بغال مالون در آمد ز راه
بر اندازد پای شهریار
کمر بسته بر خدمت کار او
چه از بهر مطیع چه از بهر زنی

زن پاک پیوند فرمان روار
صنم خاتما دارد از قفر کاف
اگر چه بسی برود دارد و نشست
سرای ماو کانه دارد و بلند
بیلور کنجی برا بکنجسته
ریش چرخ آن ازانما گاه
نشسته بر آن گشت هر مالدو
عروسه او کرد بر تخت جابر
نیز روزی آمده و بگریزد
نورست از پیستی کرد کار
زنی کاروان یا بچه کاو گنج
زیر نیز کار می که دارد و گشت
زگر نه و در دستش گشت

برایش ن فردیت دارد و هوا
بر آن بعنان کرد و فرام
همه روز باشد عمارت پرست
بسی طمی کشیده در ادراجند
بخردار کوهر برور بخت
بست چون جرئت خشنود
کند شکر بر آفریننده یار
عروسان دیگر بخت نماند
نماند کنان زیر صحنه کبود
بجز خواب خفتن ندارد کار
نطاعت هند برتن خوش رنج
خسب در آن خانه چون گشت
شاید انجا در ماه تنها خرام

فردشت ز آلائش آن بوم
برافت زورسم راه بدان
وز آنجا شمعون را بجا زد
نمیره بغیردن افتاد باز
به هر قلعه کوداد بنام خویش
دو الی سپید از ایجاز لوم
دو الی قار که گرد حبت
روان کرد و موکب چو کارگاه
بسی کنجهای گرانمایه برد
در آمدند برگاه نو بسید خاک
سکندر جهاندارستی لوز
نوازشش گیر اید و راه داد
بر سپهرش دل نداد از نرم

ببند آمد ازین شبه روم را
بر بستیدن انشس مودان
دری کین با بجا زیان مار کرد
سر نیزه با آسمان کفوت زار
کلید در قلعه سر بند پیش
چو داشت کآمد شهنشاه روم
دل دشمن از گشته شاست
بموسیدن دست شاه جهان
بکنجته داران حسن و سیر
دل از دعوه دشمنی کرد پاک
چو دید آن جان مرد ازاده مرد
بنزدیک تختش وطن گاه داد
بشیرین زبانی دلش کرد نرم

و نه در ... بیست

موی و خورشید

یونی در ...

رنگ و ...

ست ...

ست ...

کار از من ...

نگردان بودم را با رحمت

لصیح توان بودم نزد یک

چرا ماند از شتم نزد یک

یار من در آتش برستی کند

در کشته را زبردستی کند

و ای بخاند کردیت عالی نهاد

که از رزم رستم یار دمیاد

و ای بنام آن سپه آری دلیر

بر آید و ال ازین نزد شیر

دلیران ازین هوا خواه او

گمبینه برسم بر راه او

همه یار و بر باد او میخورند

خارج ولایت باو میرند

اگر شه یار و بد و ماحان

ز ما خواهد این ملک پر جنان

چهار اندر کین زور یار و کشید

سپه راز با بل یارین کشید

یار من در آمد خود را داشت

جبار شد از کرد او بار کند

جهان دار کرد دل شیر دشت
نبود اعتمادش بر آن در لوم
شبیهی گامان طالع داجت
فرستاد دستور خود را بخواند
که چون ملک ویرانم آمد بدست
بگردند کی چون فلک ما یلم
ببینم که در کرد افاق چیست
جهان بنم از رای روش صورت
بناید که مارا شود کارست
ز روز لور خود فرستم مردم
بد اندیش کرد سر تخت ما
جهان را چنین در دسر بالیست
تو نیز از بویان شوی بازجا

جهان حبابه در زیر شمشیر دشت
که هست ایمن امان درومی بروم
کز آن طالع آمد صمیر درست
سخن و پوششیده با او براند
نخواهد بیک جاشدن پادشاه
خرافاق کردی نخواهد دلم
تو امان از من در افاق چیست
که چون من کم کردی تنی شتاب
سبوتاید از آب دایم درست
که هست استواری در آنم ز لوم
بیتاراج دشمن شود رخت ما
وزین گونه در ره خطر نالیست
پسندیده ما بشد بفرنگ راء

ہم ازیر و ریشہا زیر و درکار
سر شغل یا کر در آید بچواب
این کس که از رود عالم کم است
چہ سازیم چون ن ز کاران بشند
بہر کام خود لولہ نشین باز
سراجام کر چہ بندی بدزدود
کہ از شش جنین کرد کو مار دوز
سکندر کہ او ملک و عالم گرفت
صلح جهان جہت زین و اور
جہان بایست شغل آتش کن
چہ بیک اتفاق بشد کامکار
چشہ نرسان چہین تا
بہر کشتہ رحمت محمدان تا خشد

و کر کوہ شد صورت ہر نگار
میں در کین خانہ کرد و خراب
ہمانا کہ عالم ہمان عالم است
رفیقان کہ شبتہ یاران شدند
کہ یاران زیاران مانند باز
ضرر نکہ بر آخر خود رود
کہ او زکشت تا شتہ چار حور
بی جہت تن کام خود کم گرفت
چہان زین سب دادش یاور
چہان کین کہ او کرد کوتاہ کن
بہر کشتہ بر کام اور درکار
بفرمان او کشتہ بیست نور
ہم شکر نام او سہا خشد

که از من چشمی رسد چشم دور
خدا بم درین کار یاری داند
چو این داستان گفت شد گفت
در آن انجمن بود بسیار
از آن بوالفضولان کساح کوه
پشرونده بود حجت نهای
که شانه مرا بیدرم در خور است
جهاندار گفت از خداوندگاه
پشرونده گفت که چو از بیدرم
به ارملک عالم به بخش من
دگر شده بار شده گفت کامی شد
دو حاجت نمودی نه بر حار
یا بنوازه باید سخن کرد

نوانم در دلتو تیا نیز کرد
ز چشم بدان رستکاری داد
پوشنده را دست بدست فلک
کشت ده نشه از نای نفس
وز آن بوالحکیمان دیوانه خور
در آن انجمن کشت نشه از ناز
اگر بخش از کسوری پیر است
باندازه قدر او کسب خواهد
حجالت بردش که خبرت کم
با بچم رساند سدا از انجمن
باندازه خود نکردی سوال
بکی کم ز من دیگری از تو بش
که از آن سخن را بناید شنید

بجو و ما دم سوی ایران دردم
بدان تاحق از باطل آرم دردم
سحق شناسان بر آرم رخا
ز دنیا برم زنگ ناداشتی
فرشته کنم دلجو هر خانه را
کجاء دل من سر آرزو چسبید
شیانی کند کز کز بر کوسید
بدان رازیکه کنم مایه بود
کسی که من سر بر افراختم
و گوهر برادریدم حیدر
نکشته کسی نهانی بزم
نه از کج جان موزی آموختم
نه خواهم که آرم کس در

خدایم مرستا و زان مرز لوم
ز من بند بر قفل باید کلید
بباطل پرستان در آرم ملک
و هم مادر را با جراع آشتی
بر آرم از گنج ویرانه ها
ز بسد او شاهین نترسند و
همان شیر بر کور نارد کند
ز نیکان بدی را کسم نیز دور
پای کشت در بند خستم
ندادم بدیدن کان و کر
لکه کاشکارا بشبیه قهر
نه بی حجبی خرمن سوختم
و کز آنکه مویا نیم هست

شکر ریز آن عودا فروخته
عذر را چو عود و شکر سوخته
شمر از آن طرف تالاب نداده
زین کشت از لوائی سرود
رب رو و خیزان که از می رسید
بش آن زود را میگرد
خلاب پادان مشک تار
سرمافرو شیشه را گرد بار
شفق سنج رب رب سوره
ملق بر شکر گرد حورشید ماه
سپهر از شفق کوشکی خسته
ز گل کندی دیگر افراشته
همه لوم کسوز زشت دی بخوش
زهر سو بر آورده بانک خردش
چو مش جلوه کرد از بر سینه
ریخ زلف آراست از مشک
چو مش ز لوری عین سار
چو مش جلوه کرد از بر سینه
صدف بود کوئی مکره خرف
زیر نه آن ماه مشکین کند
دگر روز چون آفتاب بلند
فرستاده مرد و پیشگاه
که در خود مشک لود مشک ماه
عروسانه سر بر کشید از بر بند
ز چشم و دین ساحت بادام
عروسانه سر بر کشید از بر بند
که در خود مشک لود مشک ماه

فصل ششم در بیان دستهای از خودی

جوابی کہ در کوشش کرد و آورد

بروزی که طالع خیر و مهند بود

چهارم بخود رسم آب و خوشتر

برہم کیان شرممان گرفت

در آن بیعت از پیر مکنین او

بفرمود تا کارداران دهر

بمنهج خوارزم و دیوار و دیوار

سیماں بدان کہ مجوز

کشیہ ندرطرہ کوئی نام

علما کردون رافرا خشنه

براز کل شد کور مازار

نشاندند مطهر سرسری

نہدی ہوا بخشت آدمی

موتی شکرہ رادل بدر و آورو

نظر اسرار اور بیوند لود

بہری زراوہ سا کر دہتا، توش

وفا در ولع مهر و رجان گرفت

بملاک عجمیت کا بینا و

در آستانه آمدن روز دوازدهم

مطراکتہ آن یہ مرزوم

بدماؤ کو ہمارا آستند

شقایق مدظله‌ای سجادیه نام

حسان مالواری شہر بستند

دگر گوند شد کے کفار

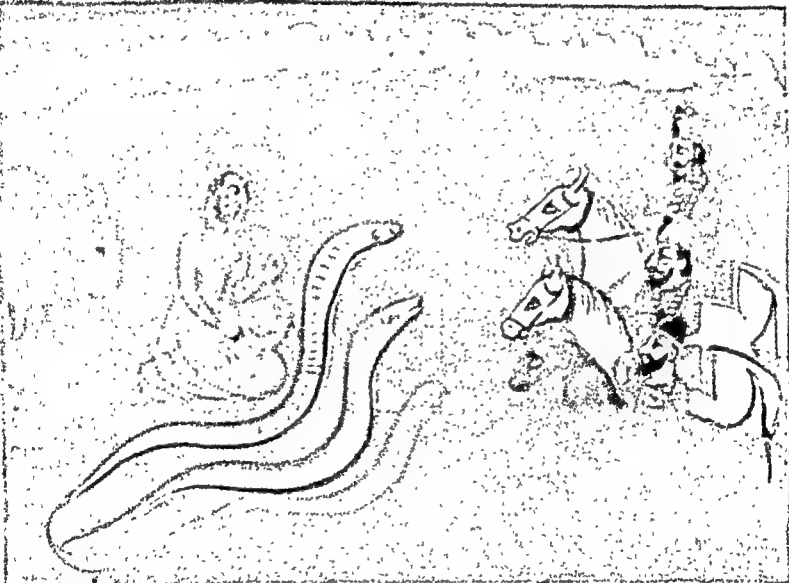
اعانی سرای و مرابطہ زنی

تشاء کل در دماغ آورند
چو دانست که سوک چسبی نامند
بدستور شین زبان گفت
بست کور دارا ستوار ما بگور
که نادر مهر روی دارا نشاد
حصاری گشتم در شین او
یکی مهر زرین برآمد در
به بر تاشند در و نازمان
و کمر باد پایان یازین وزیر
چو دستور دانا چنین دیدار
در خانه خاص دارا گرفت
در آمد بشکوی مشکین
بهشتی را از حور زیند وید

نظر سوراوشن چراغ آورند
رعوث بعد از شین ز شانه
زبان و قدم هر دو بکشت نیز
که اینجا بدان گشتم آرم حور
به بینم که در دیده فرخنده باد
بر آرم سر زیر دستان او
همه بگرد از لعل سپر و زهر
خامان سوخت از آسمان بر زمین
ز بهر پر بسند کاشش بهر
که بسته آورده فرمان بچار
همه خانه را در مدارا گرفت
جواب روان کا بد اندر شیت
فرمیدد شد چون فرمیده

دریغفت کجینه را باز کرد
برستم کیان خلقت ساز کرد
ز مصری و حبشی و رومی پرند
و آرات پیرایه از جند
لباس کز انما به خسروی
که دله الواداد حابر النوی
فقیه ای از ریفت خرم و نرم
که یوشندگان را کند مهر کرم
رجو هر کسی عقد آراسته
برآمد با او بسی خواسته
سختی نافه مشک ناکرده باز
از غفیه سنی حافه و سواز
دست او بکسر مشک کشته
پیش چو بدگسار روز یکشنبه
به جان ز سپهر زشت اند کرد
طلای زرافکنند بر لاجورد
مکر بر محک زرمی آرز نمود
بستک سیه بر زرد و سنج سود
سجای بقع کل سنج رست
ستبان دار از نام نیت
بر آزار است این باغ بدرام را
شبک آو در روزی سطر
که تا شکفته غنچه لوبه ر
پیرسان بزرگوار شمشیر
سرو فرقی را نمودن یک کنند

باین ز زشت رسم محوس	مجدمت در آن خانه چند عریس
بر آفت دیده از ثوب دل	ز هر کل فردوسته پا به بکل
در و دختر بی جاد و از نسکام	پدر کرد اذر مالویش نام
بهار و قتی از زهره دل برده بود	چو باروت صد شب او مرد بود



چو خواند بی اسنون کد کفریب	ز دل پرشس بر روی زرد مایب
سکندر بفرمود که درن شب	بر آن خانه تا خانه کرد و خراب
زن جاد و از بکل خویش تن	نمود از دای بی باکن انجن
چو دیدند خلق از این بدید	دل خویش کردند از این بدید

بفرمود تا آتش میوید می
فنون نامه ژند را تر کنند
براه نیا خلق راره نمود
وز انجا بست بر آزادگان
هر جا که آوازشی دید حبس
در آن خط لود آتش میوید
صحتش میرید پدید باطن از
بفرمودگان آتش ویران
چو آتش فرو گشت زان جایگاه
بدان نازنین شهر اداست
ولی تا حور شادمانی گرفت
بست آتش میوید پراگشت
از بهاری پس لود حبس نکلا

گشتند از هر مری بخرو می
و کرنی بر زندان دفتر کنند
لفظ دو آتش ز دلها زدود
در آمد سوی ادر آزادگان
هم آتش فرو گشت هم ژند گشت
که خواندی خود سوز آتش بر
بمانش برستی کره بر کمر
گشتند کردند یکسر ز کال
روان کرد سوی سپاهان سپاه
که با حورش بی لود با خواست
بشادی بی کامرانی گرفت
بسی میرید پراگشت و اگرد
بسی خوشتر لذت و انبار

کشاورز بر کاو بند و لباد	که از سر خود باز جوید مراد
سپاهی بر آیین خود راه برد	همان شهری از شغل خود بگذرد
نبرد کسی خبر بی کار خویش	همان پشته اصلی آرزویش
ز پشته گریزنده را باز حیت	بدان پشته دادش که لودی تخت
عملها هر کس بیدار کرد	همه کار عالم سزاوار کرد
جهانرا ز ویرانی عهدش	بامادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش	جهان داشت بر زبر کانراست
نکوی کنار نیک خواهی نمود	که بدرالود عاقبت بهره نبرد
بیاساقی ارث دی نوش و ناز	یکلی شربت آینه عایش نواز

به تشنه ده آن شربت دلغیر

که تشنه ر شربت ندارد شکیب

سپیدی بیارای جهانند	بر آتش نشان و ریشان میر
که چشمک زنان پیش می کنم	ز چشم دیدانیت میکنم

کرانمایه کان را در ارشدت
نه خورشید اگس که خورشید است
مانده درین ملک بخشایستی
خراشید از کینا سبنا
خرابی در آمد بهر پیش
که پیش و باز پیش بهر پیش
بنیایان سپهلوانی کنند
بکت و در زشغل سپارند
جهان را ماند عمارت به
اگر پیش زین داد و خفته بود
کنون داد است پرور من
بر سنده زین سخن شهریار
که هر پیش و در پیش خود کند

فرد و بایگان را که حرمت
خس و دگر و خسرو می دیکار است
نه در شهر در کشور است
شده عصمت از قفل کینا
بتر زین کجا باشد اندیشه
بکار دگر کس در آویخته
ملک از او کان دشت پانی کند
سپاهی کت و در می آید کرد
چو از زشغل خود بگذرد
جهان از کینا سبنا
ازین گونه بد او تا چند
مادی بر انکشت در هر دیار
چرا این که هر یک کند

کزین بار که کز چرخ است
زنا که شبی رفت روزی رسد
جوی از ز جوی نه که روی تاب
ز دور یاد ملی شاه دریا مشکوه
جو دیده نه در عیت نواز
که تا دور او بود در کرم و سرد
ز خلق انجمن میروید را
به نیکان در او سخت بدست
تظلم کن رفت زین در لوم
کسی را که نزدیک او بود سنگ
جوید گوهران را قوی کرد دست
سربری بزرگان بخردان بزد
نه بس و ادبی باشد آن است

فرورنده خورشید آمد بدست
کلی رفت کاشن فروری رسد
قرصت زردید کهنه یافت
نوارش بسی کرد با آن گروه
ز یاد دارا کت دند راز
که ازینست جوش تن بر بخورد
که سکت نماید خداوند را
کسی را امانت نه می خون بال
مروت پیومان مردی بروم
ز چندین سپاه آن درویش
جهان بین که چون گوهر شایست
به بین تا سر انجام چون گشت خور
که سخنی نهاند به خلق خدا

برنجی کاوی که چون بود

بر آن ماکیه دین دست

ستودن زینان ارادت

چو در طاق این صحنه خواستم

دل از بند پیورده از او کن

ز بیدار و آرد به از بند زنی

ببین ماحه دید و رشت چنان

تو بتر آن کن مار پی چنان

چو روی پاپا این ماحه چنان

بشود از پلای پیر فروت

ز خلعت بسج داد و خفت

بزرگان ایران ز فرنگ او

ستارگان از در مار کا

خون کرد و از خونت فزون بود

بر دخت و دان متذاری سایه

ستونی بتی دارد از خسته

چو باید شدن ماکیه بخت

ستارگان داد کن داد کن

الکرا بود و از انوار سکه زنی

ببین ماحه دید و رشت چنان

تو بتر آن کن مار پی چنان

چو روی پاپا این ماحه چنان

بشود از پلای پیر فروت

ز خلعت بسج داد و خفت

بزرگان ایران ز فرنگ او

ستارگان از در مار کا

کفر

که ملک و جهان کمره فرخ نیست
ز تارنج نو تا بعدی کهن
کجا رسم و زال سیمغ و سام
زین خور و تا خوردن و پیریت
کد کشند و ما نیز هم بکدریم
مزیج منج لوبت درین جار طاق
جهان چو شوداری جهاندار باش
سرا عالم ترس کاری را ر
رنگین ره کوزیان آورد
که ابا ز کوه بود بر سر بن
توران ره باز کوه که بند لوزد
چه بندی دل خود درین ملک مال
بدانش نزار نمون کرده اند

مزن دست سخت اندرین
که ماند است با ما بگوید سخن
نمردن فرنگ حشید جام
هنوزش خوردن شکم نرسیت
که چون مهره عقد بکد بکاریم
که بی شش دره نیت این واق
جو خفت حصار تو بدار باش
بهرس از کسی کوشد ترس کار
ره بدخلل در میان آورد
بجاست بود باز کشن بن
کخواه از حد حاجت باز کرد
که هتس یک رنج دیگر و نال
که مال ترا حکم خون کرده اند

دکری نه کنج که در کارزار	کمریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر بار گفتن کوی راز	که بازو بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را	بجوف عرق کرد آن تن میرزا
چرا موبدش ندادند پسند	کز آن دور و خاندان کرد کزنا
چنین داد پاسخ جهانیده مرد	که بهمن بدان آژد با بن جگر
سراجام کاشفته شد راه او	لادم آژد داشت دهنه کاه او
چون دهر بر بهلولانی درخت	شد خانه و نوش ناه تخت
که دیدی که او بار در خون فشرد	کز آن خون سراجام کبیر بود
سکد بلرزید زان یار کرد	چون بر خزان لرزید و بسوز
بز خون از دارا هر اسنده گشت	که آب ان نش بدین بل گشت
دگر بار در خواست کان پوشمند	در درج کوهر گشت بد زبند
فرو گوید ز گردش روزگار	چهارخود را آنچه آید بکار
پس از آفرین بریدار گشت	چنین گفت با صاحب نعل تخت

چنین گفت رسم فرامرز را که شکن دل و شکن لاله را
همین گفت بهمن به سفند یار که لوتش کنی شکنی کا زرار
شکنی کز خون بخارا سپید هم از دل شکنی بد ارار سپید
شکنه دل اند بیده ان فرارز دل کبک شکست نان جره باز
چو در دوش و لغو زوی نمود زکاری نو خرد خاک روزی نمود
دگر بار کردش سگد ز سوال که ای مهربان سپرد میر نه
شنیدم که رسم سواری لیر به تنها سخا بود کردی خوشتر
کی او به تنها زدی بر سپاه گریز او فتادی در آن زر گاه
عزب آمدم کز یکی تنغ تیز جاکو که کتد شکریه اگر بر
بیا تنغ چنین گفت سپهر گت که کردند باشد زبان در سخن
چنان بود بر حاشی رسم درت که شکرتانرا مکن می نخست
چون گشت افتاد کشتی تنغ کز تر از بیم شکر کسیر
کسی کوبه تنها سپاهی شکست برین جره شد بعد در جردت

به نیک و به بد کار وانی است	بند و از نایت کارا گه است
به بر سبیدگان چست در کارزار	که از بهر سروزمی آید بکار
سلبه راجه بند بر دارد بچار	چه سختی کند مرد راست را
بند و از نایمی چنان دیده گفت	اکه سروزمی آن پهلوان را ^{حفت}
که در شکرتو شاه لود	بغده نو بکن سپاهی لود
چو فرمان چنانست کین خاک	ز بهتری لود می بر آوردت
شدیم ز جنگ کنایان پیش	که از زورین زهره مردش
ولایت بخار شکرتشی	سه افکندگی نیت در کشی
به هنگام شکر بر آراستن	ز شکرمیاید مدد خواستن
صوری ز خود خواه فتح از خدا	که شکرمیاید بدین هر دو بجا
چو پرور باشی مشور دستیز	سکن بسته بر خضم راه گریز
ز ناامیدی بجان باز کوش	که مردانه را کشتی مالید کوش
به خالی که بر فتح با ملی سخت	دل ماکد از ترس دشمن در است

دروید سماطی برار استند
 سکه ز جهاندار در ار استگن
 پس انگاه بر هر کرانمانه
 النوزاده زنک را باز خست

نشیند کان حمله بر خاستند
 بر دافروخت چون شمع زان
 سخن گفت بر قدر هر یائیه
 طلب کرد زنگار زائیه ششت



پیر سید گای پیر سی از نای
 یس ساله مادر جهان رستی
 جو دیدی که دارا جفا پیش گشت
 از آنجا که راز جهان دانسته

مکنده سرت بسایه بر پشت باری
 ز کار جهان بجز نبستی
 کنده نه یامن بد اندیش گشت
 نصیحت چو از دهنان درشتی

دین بخت کما و بخت سلو

بفرمود تا بخت و طشت آورند

دو سه نهنگ که در بر افراشته

به سر یکی از خون شکی کشته

سخت آنچه از پنج زر گفته بود

چفت بد بخت آوردش

شعر بود تا خوار گردیدش

بنادی بر آمد بکوه سپاه

کعبه کهن ستم خیزد از نام او

بخت بد بخت خداوندش

نظاره بستان شهری بگرد

بر آن راه سیم آفرین خوان شدند

نشسته جهان جور را بخردن

که جمع آمد از بخت کشور کرد

دو خون ریز را پیش تخت آورند

حمايل بگردن در انداخته

رسن جلی نشان را حمايل کنند

رسان چند اندک بزرگ بود

برون آید از غده عهد خویش

رسن بسته زود اگر دیدش

که این است پادشاه خرم برش

بدین روز باشد سر انجام او

بر آن سبزه کوشه خلعت کش

بر انصاف از دم اسکنند

جهان جور را سبزه فرمان شدند

از آن دایره دور چشم بدان

چنین است رسم این کدو گاه
یکی را در اردیه بنکام تنیز
مکن زیر این لاهور دی لب ط
که رویت کند که با و از زرد
کوزنی که در شهنشیران بود
چو مرغ از بی کوچ کربش خارج
بزن برق دار آتش در جهان
سمندر زبانه آتش رو است
خری جوز مجوز در جایی جو
اگر شاه ملک است که ملک شاه
که داند که این خاک دیرینه دور
کنی کیش شد خاک پنهان شلیخ
ز راز کیش شد نو بر آرد خودش

که دارد باندش این راه دور
یکی راز نه کام گوید که خیز
باین قلعو که با کون نشط
که بودت کند جامه چون لاهور
بمک خودش خانه ویران بود
مشمومت راج اندرین سترام
جهان راز خود دارد آن دارا
ولیکن این کس کند آن شورش
خرافت و جان داد و خربند و
همه رنج راه است بارنج راه
بهر غار اندر چه دارد ز غور
که هر کز برون نارد از کسج
سبوی نواز نری آید کوش

چو هر از جهان هربانی برید
سکندر بر آن شاه فرخ نثار
در و دید رجوتش تن لونه کرد
چو روز و دگر صبح ابلق سوار
سکندر رفیع مود کارند ساز
میلد و ز رو کینه و شکست
و خلوت کیش انجمنان خشنه
نومنه را قدر چندان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن
بر آغی که بادی باد و در می
بنمت شماری کرامی نفس
کرد سپهری و کرد مرغاک
سما بیان گو شود خورد مور

شبه آمد یافت شد تا پدید
شبانگاه بکرت نیامداد
که او را همان زیر بایست خورد
طوبیه برون زد و برین مرغدار
برندش بجای تختیه باز
مهیانش کرده جای لشت
از درخت خویش بر درختند
که در خانه کالبد جان بود
گر بر دزم خوابه خویش تن
چه بر طاق الوان چه زیر زین
که بی مرغ قیمت ندارد نفس
چو خاکی شوی عافیت نازک
چو در خاک شو رفته از است شوز

قدوبت چشمتان خوابانک
زبان کن که درین رمای مانند
سیرم بدینگونه پهلودر
توای پهلوان کاندی سون
که با این پهلودریدم خمیغ
سروران داران زوت
چه دستی که مار دراز نمی
نکبه اردت که دارات این
جوشت آفتاب برار و زرد
مین سرور و سرافکن کی
درین سبذ از رحمت آزاد کن
زمین را منم تاج تارکشین
زبان کن که خواب حوشم میرد

بدو کت بر خیز زین خون کس
چراغ مرا روشنای مانند
که شد در جگر پهلوم ناپدید
نکبه از پهلوز پهلون
همی آید از پهلوم بود تیغ
تو مشکن که مار اجهان خود
به نایج کیان دست بازی کنی
نه پنهان که روز آشکار است این
نقاب بی منی بر تش از لاجورد
چنان شاه را در چنین سبذ
بامرزش انردم یاد کن
بلزان مرا تا ملزد زمین
زمین آب جرخ آتشم میرد

بهاری فردون و کله از جسم
 لب نامه دولت کی قیاد
 سکه ز فردا از پشت لب
 بفرمود تا آن دو سر نیک را
 بدادند بر جا خوش استوار
 بیالین که حسته اند فراز
 حسته را بر سران نهاد

بیا و خزان رفت تا راج عم
 ورق بر ورق هر سوی بردا
 در آید بیالین آن پس زور
 او که ز خمه خارج آنک را
 خود از جاد جیبش آورده وار
 از ورع کیانی کره کرد باز
 شب نره بر روز خشت نهاد



چو دارا به رویش نظر کشاو
 ز دل عجز آه چکر کشاو
 چنان داد دارا بخیر جواب
 که بکند از ماسه نه منم خواب

دسی بود در حر بکاه
مجن کوی سخن سحر با کز در اند
مرکز یکی تن بر آرد هلاک
یکم شهر زین شهر دور
یکشتر برشته مه روانه بود
بر آن دجله خون بلند افتاد
سنان سگد روان و دلاور
شراری که چشمه دار افکند
چون کرباش کرد در آسمان
پراکنده در سپاه افتاد
سپ چون پراکنده شد هنوز
کس از خاک کشتن دارا نمود
دو سه نیکو در چون نیکو

نه جز کز قزاقان بود شیدا
که مرکب بنوه را حش چو اند
شود شهر از گریه اندوه ناک
نگرید کسی کو بود نا صبور
شده راه بر بسته بر ره نورد
چون بود فر افکند ز ورق بر آب
سپن برده حشر خاوری
مبت در دل سنگ خارا افکند
قیامت ز کشتی مرا بکنجند
بگردش در آرم شاه او
فراخی در آمد میدان تنگ
کمز در دل کس دارا نمود
بر آن پهلن برکت دید

به خشن درآمد و در یاد خون
زمین کوب اطمینان آید
با برود آید کن را شک
ست بزند از تیغ سبب ریز
ریش زخم لولا و خار است
رولولا و پیکان پیکر شکن
ز لولک سنان چرخ دولاب
ریش بر دهن باج انداختن
سنان در سنان رسته چو
رینندگان را در آن رسته
سواران به تیر بر دشته
در آن سنج آدمی زادگان
بجان بر خود بر گشتی شاد

شدار موج انش زین لالاکون
عباری شد از خار ریخته
شتابان شده تیره چون بار
چو سیاه کرده کمریزا کمریز
زمین را شده او سخنان ریز
تن کوه لرزید بر جویشتن
زیر کار کردش فرو ماند لک
لفس را نه راه برون تا ختن
سیر بر سیر لفته چون لاله زار
نه روی رمای نه راه کمریز
کمی تیر که ترکست انداخته
زمین گشت کوه از پس انداخته
کس از گشت تن کس نیاورد یاد

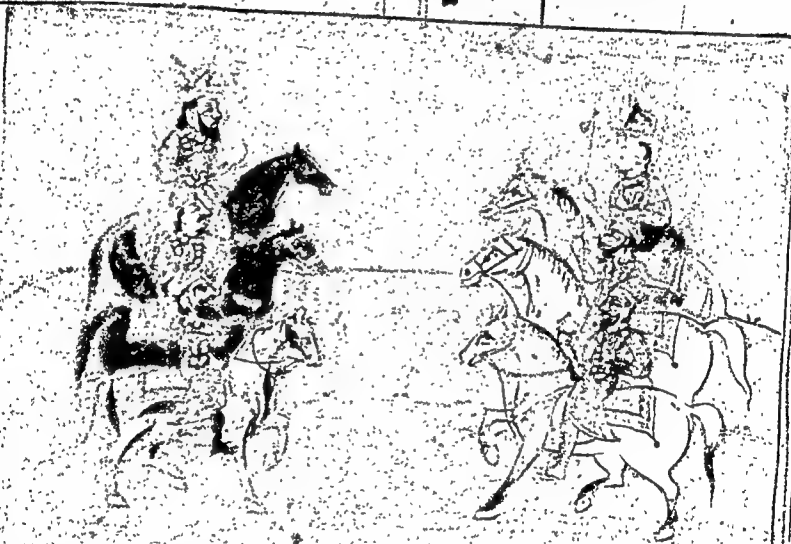
معی از می مرادور کن	جهان از می لعل بر نور کن
هراکوبه منزل برود	همه دلیرند و اعظم دلبر د

این کز چه آرامگاه زشت است	شما بنده ران فلک در انباشت
دور دار و این باغ آراسته	دور بند زین برود و بر جسته
را از دور باغ بنکر تمام	ز دیگر دوری باغ مهر عالم
کز زیر کی با کلی خو کعبه	که با شایه ایامند شمس کز زیر
درین دم که داری شاد بی سپهر	که آئینده در فتنه مسج است سپهر
نه لیم آمده از پی دلو ششی	مگر کز پی رنج و سختی کشتی
خران را کسی در عروسی نخواهد	مگرفت آن کاب سزم نماد
کذا رنده نظم این داستان	سحق رانده دست راستان
که چون آتش روز روشن کند	برازد و دشت کند تیز گشت

ز با هر یکی را تو فکر کنی
سکندر بدان خواسته عهد
نشد باورش کسان و بداد
اولی هر کس آن در بدست آورد
درین ره که بسید اولو آمدش
که نگه داشته مرده بر ای شگفت
پو آید صحن حد او شد
که بر گنجشین سما کاری دهد
حق نیست شاه بگذاشتند
چو یا ثروت تو نشد را آورد
میز روی گرفتند حساب را
دوستان گشتند که چون دور
به متر که خوش بن گشت باز

بزرگارتا هر دو چون زدر کنی
به بیان بدان خواسته دلدرست
گفت این خطا ما خداوند خویش
که زو خضم خود در شکست آورد
کهن درستانی بیاد آمدش
سک آن دلالت تواند گرفت
خیر یافتندش از خداوندش
بحرین ریزد خواه یاری دهد
بی گشتن شاه برداشتند
به قوت حین جهان نمی شود
که او بر دین جوهر ناب را
شدند از نزد آرمای سوره
بزم و کمر روز که دزدان

در حصنه تبر بیکان فشان	شده آبدست بیکان کشان
چندان کرم گشت آتش کارزار	که از فضل اسپان برآمد شزار
جهان خود دار از غایت سپاه	بر آورد چون شیر شترزه سپاه
بدشمن کج ای و خضم افکنی	کشاده بر دیار وی بهمنی



بهر جا که یازو بر افراختی	کشت ده بر دیار وی بهمنی
نشد بر تنی تا نبرد خست	نیز در سری مانند خست
ز بس خون رومی در آن گنار	هزار اطلس رومی افکنده باز
وزین سوگند ز شمشیر تن	ببردنت شمشیر الماس کون

سلاح و سپیداد خواهند کان
چو ریاست آید است از سر کوی تیغ
بس و پیش را که چون خار کوه
چو از هر دو سو لشکر آید استند
سیات در آمد بکردن زنی
ز بس خون که کرد آید از مغاک
ز شمشیر بر کشته جای نمود
نهنگ خدنگان کجین و کمان
کند از دمای سلسل شکیخ
ز غریب نژاد پیلان مست
ز بس تیغ بر کردن انداختن
پدر با سپه کین بر آید استند
نستون عمل جامه در خون زده

قوی گردشت پناهندگان
چو آید است کلس از اشک میغ
پیران کجیت قلب پیر یا شکوه
بلان تو بسود میجو استند
رخشم حیان دور شد روشنی
چو کوه کوه در سرخ آتشین کشت خاک
که در غار ادا شود نای نمود
نیامود بر یک زمین یک زمان
دین باز کرده بناراج کج
کره در کانونی پیر بر آتش کشت
نیارت کس کردن افراختن
حما باشد و مهر بر خاسته
سخت از جهان خیمه نردن زده

مندان تا به هم بر ز فی جاد من
مرا نیز بایست بر خاستن
سپه را ندان از تر زلف دریا برو
تو کو بهوشیاری نه من بخودم
که را گفتد بر کار تو سخت نوز
جهان کو ترا داد کاری بدست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار
مزن بکینه بر بسند و تخت خوش
مبین کعبه کوه را بسند گشت
چو آرد زمین لرزه لگام نه بد
چو دوران ملک سپاهان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده
خرین بامست سپه در تو نیست

ستانی زمین ملک آبار من
که بر بستن و شک را راستن
گشتادن رشت شیه در بار خون
همان بهوشیاریم همان بخودم
من از نجشاری نه ام نیز دور
مرا نیز دستی درین کار هست
منم تیغ زن که تویی تاجدار
که بر تخت را تختی هست پیش
ملکوسنگ را کی در آید شکست
بر آرد بایک فی از کوه کرد
بد و دست جو بیده است نرسد
منی و تویی در میان رسده
که در یک تر از دو من را نیست

تسناشته آنکه آید بدست
چه باید غوری برآرستی
جو بهمن جوانی بر آن دارستی
زند و یوراست چو اسقندیار
جو یاد بود در سپهر نشانی
بزرگ از غلط کاری روزگار
حسابی که با خود در انداختی
عنان بارکش زین تنه نام
نه زنگی نه آدمی خوارتر
به بین تا که به کام کنی گشته
دارا کن از کین گشته بازگرد
نه من بستم اول بدین کین کمر
بخون زین من لشکری ساخته

که بر روی دریاتوان بل بسته
نه بر چاه خویش آرزو خواست
که تندرستی بای بیازار دشت
که یارستم آبی سوئی کارزار
که زیاده انگشتی رازد
که چون مالبسی را غلط کرد کار
چنان نیست بازی غلط باختی
که سیم رخ را کس نیارد بدام
نه از بریری مردم از آزار تر
چه خون را اندم از زنگی و بر سر پی
که مردم نیاز دارد از تنگ مرد
لوا انگشتی از سده باز سر
شیرین کنان سود من تاجی

مرا که کند در جهان تاحیدار
تو شیرای جهان در فیروز تخت
خدا دادت این چیردستی که است
سپاس خدا کن که بر ما سپاس
مبادا به پوشیاری و پهبوشی
مرا که خداوند یاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم
به تیغ انوشیروگاه خواهم گرفت
سختواندی ز تارخ جنت شده
فریدون با آن از دلم پاره مرد
بر آرنده آسمان و زمین
خدای کز ویرگانه نیست
براه نیاکان پیشین ما

عجب نیست از بخشش کردگار
نه از مادر آورده تلج و تخت
مشویر خدا داد کان چیردست
نکوید ثنا مرد ایند شناس
کسی راز فرمان او سرکشی
عجب نیست که شهر یاری
بشتمیر بشیر یازی کنم
بدین از دلم ماه خواهم گرفت
که آن از دلم چون فرد بر دماه
هم از قوت از دلمی چکار و
کز و نایه دار و همان و همین
خرد را با آن بجز در راه نیست
که گویند میفرماید وین ما

همان آفرین از جهان بی نیاز
بین را بدم بر آراست چهر
ایام زمین را بشمشیر آب
خداوند بی نسبت بسزگی
ملی گویند بر یکی اس
نوی حجت از هر که گری شمار
را و ترانایه باید تخت
هر آنچه آفرید و با سببست
خود دانش آموز تعلیم است
بر از حکمت حکم او شد جهان
خوشتر بر اندین ساد
دل و دیده روشنی بدو
تر همان ادب کس را گزیر

به هنگام بچاکی چاره ساز
که رسته کردش ز گردان سپهر
برافروخت چون شمشیر آفتاب
نه بری درونی بر اندکی
همه هستی از ملک او اندکی است
بری حاجت از هر که آید بکار
که بازوب زیم چری درست
بدریانش عقل را تاب نیست
دل از داغداران تسلیم است
بحکم اشکارا به حکمت نهان
از و آمدن بسم با و باز
را و ترانایه ای از دوست
خداوست مابنده فرمان بذر

چو خواننده نامه شهریار
سکندر بفرمود کار و شتاب
دیر قلم زن و قلم گرفت
جواب نوشت آن چنان دیند
چو سببه شد نامه و لغوار
دیر آمد و نامه را برکشاد
فرود خواند نامه ز سر تا بن
بیا ساقی از بر و رفع حمار
شراب بمن ده که مستی کنم

بهر دخت آن نامه چون بکار
سزای نوشتند و جواب
همه نامه دزد کنج گوهر گرفت
که بوسیدش سپهر بلبلند
رسانده را داد تا برده باز
ز هر نکته صد کنج را درکشاد
برآمد چون در سخن در سخن
و دای دل در دستان یار
بدان آب دانتش برستی کنم

سزای نامه جهاندار پاک
بلندی ده آسمان بلند

بازنده رستنی از خاک
کتاینده دیده بوشمند

وگر بهمن از بادشاهی گذشت
ببخیزد من که دارم که کارزار
یمن برسد بازوی بهمنی
نشراده منم دیگران زیر دست
در اندازه من غلط بود
خداوند ملکیم بود خوش
پشیمان کنون شو که چون کار
خوانی مکن کرجه هستی دلیر
در شستی را کن بزمی درای
ز تندی نبازت مردم کثرت
من از سبکتی هستم آن کوه
صف شکر ت کمر شود دشمن
بچنان مرا تا بخشند زین

چنان بادشاهی بمن بازگشت
دل بهمن وزور اسفند یار
که اسفند یارم مروی من تنی
نشر او کیان را که از شکست
که بازوی بهمن نه پموده
مشتو عاصی از در خداوند خویش
ندارد پشیمانی انگاه سود
منه یار کسناخ در کام شیر
ز جام میرانامانی سجار
بخوایم دهم کشوری دیگر
که در شستی هستم دارم در
اگر کوه آهن بود شکست
همان کویت یاز کویم همان

چو زدم بزمی مارخوی لبی
اگر کردی این خود ماران را
چنانست دهم مالش از تیغ تیر
برخشنده افتر با سنا و ترند
بیزدان که آه زشتش دشمن است
که از روم رومی نماند نشان
ز رومی چه بر خیزد و شکرت
بر دم اندر آیم ز کردی سپاه
کوفتم همه آری ز روم
کر آری بجز دارا درج ترک
مکن شیر ترکان بهمای من
سر کو که سببخش دارا کنی
کمان بشکنی بر برتری ز تیر

که از دما جنب بجوی لبی
و گرنی من و تیغ خون از دما
که با مرک خنای ز من با کمر تیر
بجز شید روشن بکج بلبند
بزرشت کو خضم آه من است
مستوم بر سری هر دو آتش نشان
بیای سوزان برم کتورش
کنم جوشم خورشید روشن سپاه
در آتش که ده باجه آتش چه موم
کجا باشدت برک یکدست ترک
تجوردی که تندی لغوغاد من
به اربش دارا اندارا کنی
ز ره در لوزدی موبش حرم

تواناودا ناهیر بود نی
از و روح را بر زمان مایه
یکی با جان تنگی آرد به پیش
یکی را بدست افکند کوه سنج
نه آن کس که کرد کار نه چو یافت
کنند هر چه خواهد هر حکمت
نشاید سیر از حکم او تا حق
درود خدا باد بر شونده
چو سود است گین خرم با حق
بجای که بدخواه خونی بود
نگو دستشانی ز دشت میرت
تو ای طفل نا بخت خام راه
بهیم نجه نامت باز کو

کنه بخش سیر بخشودنی
داخه در اد کمر کوه سیر ایر
که نانی نگیرد در زبان خویش
سنجید با مسدیده کوه سنج
نه سعی نمود آنچه او کسج یافت
که جان دادن و کشتن او را
خیر او ها گمی کی توان یافتن
که افکند شد مایه افکند
کند آفرین را بفرین قسا
تواضع نمودن ز بودنی بود
که بازیر دستان مشور میرت
مزن نجه باشد خدایا
سیاست کجا و سبیدار کو

رشته ان بود و بهار انوا
هنی دست کو ماه داری کند
نو خود ملک دانی که یا این گوه
بدت غلمان مستش بهم
نه هر که از سک زبونی کند
عقابانی که از پشه گیرد کمریز
پلنگی که ترسد ز روباه سپر
نه بینی که فر دار من پیل زور
که باشد زبونی خراجی تسخیر
ستینده در بر مکاهی کین
کمر ایاری کی که سر گفت و کور
کلاه کین هم کین را سزد
من از تخم بهمن وشت کمی

مخند و بهار زمین تا مگر بد هوا
چو لنگی است که راه داری کند
ز یک طفل روی نیام ستوه
به چوشت بهمان شکستش دهم
خریدار او حردنی کند
کمر افتادش است کو بر مخیر
لبو زان مغزش بسام تیر
سرخ چون سپارم بسهم نور
که هم سر شود یا بلند افشیر
منم تاج بر سر گیر میان
ز من جارا با کند حبت و جو
درین خنر سر و دیان کی خزد
کجا ترسم از روی سست بی

چو من بر خسر و آن افسردم
دلیری کند بامین آن یاد لیر
سرسش لیکن آنکه در آید بخواه
بود خانه مرغ سخت و کمر آن
که دانت کاین کو در خور دلسا
با دل قدح در دیار و پیش
بجو دنگ رازه نمونی کشم
اگر خود شود غرق در زهر باز
از رومی بجا خیزد آن دست نور
بشوراند از دنگ حور نشید را
به تاراج ایران بر آرد مسلم
شکوه کین پیش باید نهاد
سکینیت رویه ناز و رمزد

چنانچه باشد با شکر از اسنودم
چو کور کز نیرنده با شکر شیر
چو شیر از شش خورده باشد کباب
نه چون یک خایک یا انگران
شود یا بر رکان چنین ندر کمال
کند از دشت شکوه من و نثرم خوش
کم پیش ز لوبان ز لوبی کشم
بجو اند ننگ از کشف ز بهنار
که گشتی برون راند از آب شور
منشاکت به جا بمشید را
بر دخت کجی صریح جام جسم
قدم در حور خوشش باید نهاد
که شیر زبان را رساند کمر بند

زیند بزرگان نشاید گذشت
که چون آزموده شود در کار
سکانتش گوی که نصیحت شنید
نه از بند آن پسر بالوده مغر
ولیکن نکشت آتش کدم را
نه از گفته رازن حشمتاک
کره بر زدا برود پیوسته را
در دیده چون از دما در کورن
که درین چه نزم آینی دیده
نمای بمن مردی اهل روم
که برکساکن کنی مادر را
حقانی به بازی و کیکان یکنک
بندم که بر مصاف کسی

سخن را در حق در بناید نوشت
بیاد آیدت بند آموزگار
در چاره را رکفت آرد کلید
بر اسان شد از آن یاد لغز
بسر که چاک داشت از دم را
به بچ چون مادر در روی خاک
کشت داز که چشم بسته را
به چشم که دور افتد از سنند
که یولاد او را پسندیده
ره کوره آتش بر آری بموم
بترسانی از بنید یولاد را
سر نازنینان در آید بکند
که دارم که بسته چون او بسی

کمن کتیه بر نود و یازده خویش
بر آتش ماور که کین آورد
اگر بیم شیر ی بفتد ز شیر
بناموس باید بجهاند کشتن
برون آتش از دوده همسایه
بر آن جو که یازده و بیست عیار
باشیر درنده سبناک
بمیدیش زن آن پشته نشین دار
جهان انگار استی کو در نبرد
کر سنه که با شیر خاوند کباب
نه بیکانه گریست فرزند زن
چو شده جامه بر قد فرزند راست
چو مالانرا ندکب ی بلند

کنبه از وزن ترازوی خویش
سکاهن باین کمان آورد
عرون استری مغزشش آورد
از اینجاست مایه بر افروختن
کر این پارو دارد کند سرور
به نوح زب آردش اندر شمار
که از نوک خاری در آید سجاک
که مژد در گفت سرشش دار
بی مژد کند انت بهلج مرد
به فرم ترین زلفی آرد شتاب
چویم جامه کردد سوخ جامین
بناید که هر فرزند خواست
سستی سرور از آن در آید کند

خردنیک همایه شد ز آن پند
چو در کوی نایبزدان دم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد
تو نیز از پنی یار کردن زدوش
چو در یایه سرمایه خویش باش
به بهمانی خویش تار و زرک
چو پیل ز برک کن خور و گماز
که ازنده پیر از موبدان
که چون شاه روم آمد از است
خبر که م تر شد در آن مرز لوم
بهر خاش دارا سرافراخته
جهان را بدین مژده لوز و لود
از د لوم کشور به یکبار کی

که همایه کوی نایبزدی است
به ارد استانی خرد کم زنی
که کردن زد بهقانی ازاد کرد
ز کردن زبان بر یاری خودش
هم از لود خود سود خود بر تراش
در ختی سوار خویش تن سارک
هم تن شد انگشت فی کرد باز
که از تن چنن کرد یا بجزوان
همش تنغ در دست هم خواسته
که آمد برون از دای ز روم
هم آلت داور می ساخته
که بسد اودار جهان سوز لود
ستوه آمدند از ستم کار کی

ازین کر به کون خاک تا چند چیز
فلک در بستی زمین و رفعا
نشته برین پروا کو طشت
زمین کربصاعت برون آورد
جهان یک لاله است پس چه
نیفتد بدین طشت فرما و نس
چو فریاد را در کلوبت راه
به ار پرده جو خضاری کنی
بیا ساقی آن آتش تو به نور
به مجلس فروزی دلم خوش بود

رای آوردن دارا با حاکمان خویش و ز کار کنند

خردمند را خوبی از دواوست
السی که بدن ملک خور سندیست

بشیری توان کردش گر کند
یکی طشت خون شد یکی تحت کاه
ز خون سیاوش سی سر گذشت
هم خاک در زیر خون آورد
در و گاه حلقوا بود گاه زهر
که رسته شد راه فریاد رس
کلو بیه به مرد فرما و خواه
سجانشی خویش کاری کنی
بآتش کده مغز من بر فروز
که چون شمع بر فرقم آتش بود

پناه خدا الیمن آباد اوست
بند و یک دانا خردمند است

که شته گشت زین قیاس
چو قاصد جوای جهان دید سخت
بدارار سازد از سگد جواب
بر آفتاب ز آن طریقی شاه را
جهان داردار بدان داور
ز چین و زخوار زم غنیمت غور
سباه بهم کرد چون کوه قاف
چو عارض شمار می سپهر گرفت
ز جنگی سواران چاک رکاب
جهان جو چون دید که نشکری
سپای چو آتش سوزد و راند
بار من در آمد جو در بار شد
زین بر زمین تلماسه روم

سباه مرا هم بدین سنان
به پشت خنجر خویش بر لب خشت
جوای کلوگر چون زهر ناب
که حجت قوی بود بدخواه را
طلب کرد ز ایرامیان یاوری
زمین آسین شده به نسل تور
همه سنگ و نه هوا این شگاف
فرودماند عقل از شره و شکفت
به به صد هزار آمد اندر کتاب
همی موج دریا زنده شکرش
کجا او شد آن بوم را بوم خواند
صبارا شد از کردار و با پند
بخوشید دریا - ملر زید بوم

وگر از روی نبرد آیدت
همان کجنداشم رفته باشد
سکند جهان داور می شود
مثلاً که هر چه آن که نبردش
کر شاه آنداد چو کان یمن
ماند کورامه و اختر شناس
چو کوی زمین شاه مادی سرور
چو زینکونه کردان که از شکر کای
فرور نیت کجند بصحن سزار
بیک خط مرغان دروختند
جوابت گفت درین ره نمون
اگر شکر از کجند انجنت شاه
بس که قفیه می سبزان خورد

ز بهر کی دل بدرد آیدت
کیزین پیش خواهم سپر نور
درین فالها دیدت سحر بند
چو کان کشیدی توان خورد
که تا زو کشم ملک بر خوشتن
بشکل زمین دهند در قیاس
بدین که خواهم از کور برد
بکجند در آمد در آن داور
طلب کرد مرغان کجند ربار
زین راز کجند سپرد خشتند
چو روغن که از کجند آید بردن
مرا مرغ کجند خور آید سپاه
بیادش کجند قاصد سپرد

دشمن گشت زین قیاس

چو قاصد جوی جان دید سخت

مدار را سازد از گزند جواب

برافت ز آن طیر کی شاه را

جهان داردار بدان داور

ز چین و ز خوار زم غرنین غور

سپاه بهم کرد چون کوه قاف

چو عارض شمار می سپهر گرفت

ز جنگی سواران چاک رکاب

جهان جو چون دید گزشت گرس

سپاهی چو آتش سوزد روم را

بار من در آمد چو در بار شد

زین بر زمین تپا فضا روم

سپاه مرا هم بدین شان

به پشت خز خولیش بر لب خشت

جوابی کلو گیر چون زیر ناب

که حجت قوی بود بد خواه را

طلب کرد از ایران یاور می

زمین آسین شد به نعل تور

به سنگ فتنه آید آن شگاف

فرود آمد عقل از شمر دشت

به به صد هزار آمد اندر کتاب

همی موج دریا زنده شکرش

کجا او شد آن لوم را لوم خواند

صبارا شد از کردار و با پند

بجو شنید دریا ملرزید لوم

و کرار زوی نبرد اندیت
همان کجنداشم رفته نشاند
سکند جهان داور می شود
مشت زده که هر چه آن گیرد درش
کار شاه آنداد چو کان بمن
همان کور آمد و اخته تناس
چو کوی زمین شاه مارا سپرد
چو زبانه کردان که از شکر کما
فرورخت کجی ببحر سسار
بیک خط مرغان دروختند
جوابت گفتا درین ره نمون
اکثر شکر از کجی انبخت شاه
بس آنکه قفیزی سبزان خورد

ز بهودی دل بد بدایت
کیزین پیش خواهم سپهر نور
درین فالها دیدت سحر بند
سجده کان کشیدی توان بر خویش
که تا زو کشم ملک بر خویش
بشکل زمین دهند در قیاس
بدین که خواهم از کور برد
بکجی در آمد در آن داور
طلب کرد مرغان کجی ربار
زمین راز کجی سپرد خستند
چو روغن که از کجی آید بردن
مرا مرغ کجی خوراند سپاه
بیادش کجی قاهد سپرد

و این بس زو ساخت

نخت این عمل گامینه ساخت

چو افر دشتش عرض بر نکات

رسید از مایتش بر کوهری

سر انجام کاین در آید بکار

چو پرداخت رسام آیدارش

همه بگریه ایدان که هست

به شکل کان ساختش تخت

به پنهان شده چپه را بن ساز

مربع نمودی مخالف خباب

چو شکل بدور شد انگشت

بغضیه بهر سو که برداشتند

بدین شد سه زاین تیره مغر

بت بر او گشته نیر دخت

ز رو نقره در قالب انداختند

در رو بگری خود دیدند را

نمودند هر یک و کمر بگری

پذیرنده شد کوهرش را نکا

بصقل فروزنده شد گوش

در رو دید رسام بگری برت

نمی آمد از وی خیال درست

در ازایش کردی چین را دراز

مدرستان دور وادی ^{ز حال}

نفاوت نشد با وی آنگشته

نایتی بکی بود بگذاشتند

بر افر دخت شد زان نمودار ^{لغز}

میسر برقی را و علامت

تو بادا دي او پت بيداو که

توبیادری او یحودی مکن

بدان بد که از جمله شهر و سیاه

بہنہ کی کہ روزی سے لڑا راو

و از شکرها، دیدارم تو

حق دشمن چو باطل استیز

مرشد بیداری محبت بن

سایده که بند و ترا این خنجر

سری کردن مردم از مروت

مردمی سرفرازی کند

دوام را شیر زالت شد

ن خوش بدانیت کاربرد است

دور سرسبز سیاحی اور تفریحی مرکز

تومینان زور او تر از زور

تو نیکی کنی او بدی میکند

زنیگان نذارو که تنگ خواه

سادمی در اردو سازار او

آرد و بستم فلک نام تو

لکن خود کند ماطل از حق کمریز

لہ داری کن سے تحت شہر

دولت علی گڑھ

بسم الله الرحمن الرحيم

نشد که من در آنجا

سید محمد مردم تواریخ
ایمان بوزاری

مقله کتیرا است

که تا این که به دست او افتاد

دست او کوه پستاه باد

بوی بهشتین است

که به دست او افتاد

یا

بوی بهشتین است

دست تو یک تیغ است

کوزلی که بسته باز یک

رد انبیاید بجز ناولون

نوز و پیش رشک آراسین

شبی چون تو نمایان زید

تو دین پروری خصم کن پرور

لوزین هر دو آینه نش کوه پست

رخ شاه روشن تر از ماه باد

بروندی آفرینش است

ز نخچی که کاری برودند باش

با کویم چون سخت شده نما

که شه با مخالفیار و شتاب

برو تیغ نو کار تنگ آوزد

ز دشمن بدان تیغ سدا

زین جا و قربان ناز می

که آید تو خوش آید بچویش

خارج از زبونان نوان حان

مات او تا شبستان تنگ

مشتی و کرا بر من دیگر است

دست داده آن پانچ سر سربازی
سکندر شد آرزو از کار او
ز غیر دوزی دولت جاده خویش
ز هر سو خبر ترکت زنی نمود
ز هر کشور می قاصدان تاخستند
در می طعنه بر رویان بستند
زمانه چو غاصب نوازی کند
درین آسیادانه بینی بس
بیا ساقی آن می که فرج بی است
می گوشت حلوا بر غنیم کشتی

بوشهره بر برای اسکندری
بهنانی همی داشت از آزار او
نبودش سر کین بدخواه خویش
که رومی بزکی چه بازی نمود
باین چیرگی آهنت ساختند
همان رومی از بدولی رستند
به شد اثر دنا نور بازی کند
نبوت در اسان کند هر کسی
بمن ده که دارد مردان می است
نذیده بجز آفتاب آتشی

سکندر شود آن سکندر بر غنیم دار او استند لال نمودن بر غیر دوزی خود

به زبان بنم از میل جوینده بر
نم بنم کسی را درین روز کار

یکی سوزد یا یکی سوزد در
که میلت بود سوز آموز کار

یکی خدمن از سیم بکده اخته
ز عود کرده بار بآبسته تنک
مرصع بسی تیغ کوهر نگار
آئینه ان چایک غلامان چست
همان تخته های مکلل زعاج
اسیران زنجیر بر پا و دست
که کوش بریده شسته بارها
ز بیدلان بکار صد زنده پیل
دربان کرانه های سیه
جو آمد فرستاده راه سیخ
شکوه میزدند از زنت علی جان
پذیرفته کجینه بمقیاس
نه بر جای خود یا سنجی ساز کرد

یکی خانه کافور با س اخته
کم هر بار زو و دود خدمن بسنگ
نمطه های زرافه آئین دار
آینه کام خدمت گری نذرست
بگوهر برآمده باطوق و تیغ
ببالا و پینا چو بیدلان مست
در سه های پر کاغذ خروارها
که از زم جو بشته چون رودیل
فرستاد با قاصد لکیره
بیدار اسپه دران کرانه های گنج
خدا بر او تیز تر ز ترش عیان
پذیرفته را ناند از وی سپاس
در می گنجینه پوشیده باز کرد

بر چار جنگ	بیاقت می یک را داد و رنگ
فرارش باد	ز دند آب رفتند و دره بام
آمد و مر حاسته	که بی کرد به راه آراسته
شد راه از گردنا	در آمدن بن شاه کتسی پناه
بان نامی زرین زدند	سرا برده بر پشت پروین زدند
فرنج تار و دسیل	بجوش آمد از مابطن حیل
مده هر سو در آغوش	ز بک نهی مغرور اکرد بر
عسکری برای زر	ز متوجر بس کوششها کرد
بیدوان شک از هر کنار	نه چند اندک داندک نیر شمار
اندازد در موکب خاص خویش	خرامنده بر یکب رقص خویش
ولایتی زمین را ورق در نوشت	ز سهاوردادی در آمد بدشت
ز بس رایت انگری خور و	مفتش شده کنیز لاخور و
بصحر اغنیت بر آورد سکوه	ز کوکرتش دین مومان ستوه

که از میوه آرايش خوان دهد
چو شد بارور میوه دار چنان
بمبوه رسیده بهاری چنین
زستان برون رفت آید بهار
و که بار سرسبز شد شاخ خشک
بعبر خری نر کس خواناک
کشت آدم من از قفل کنجینه بند
نهان پیکر ان تا تف سیر لوت
با و از پوشیده کان گفت خبر
که چون روی از زنگیان کین
که دندۀ داکستان دری
که چون شاه مافرخ کشت حفت
کشت در خواهر کسبه

که از سایه اسایش جان بد
بدست تبر دانش چون توان
ز دولق میفتاد کاری چنین
بر آورده سبزه سر از جو یار
بنفشته بر آمنت عین مشک
چو کافور تر سر بر دن نذر خاک
لحجر اعلم ری کشیدم بلند
که خوانند سر امینۀ اورا در دل
که از رخس کن از خاطری کنج
سکندر کجا رخس در زین کشید
چنین داد و نظم کذا رخس کریم
چو کمان خندید چون گل شکفت
تواند که شد از کسب کوهر سپاه

در آن کشتگان نیکو

بی خدائی درین دارو

بر اینان نهم نادم است

را سازند اخلاص شریک

جو در دانه لاجوردی نقاب

فلک که چون لاجوردی خیزد

درین پرده کثر سرودی مکر

که داند که این خاک اکیخت

هم راه کرمیت بسته کور

بیاسافی از می بر است کن

از آن می که دلم را بد خوش کن

بخندید پید او نهان کرد

چو کشته باید به شمشیر و تبر

که از خود خطا بنیم آن خطا

نشد یکتیدین سر از سر کو

ساز گنبد لاجوردی مات

هم جامه لاجوردی رزند

درین خاک شوریده آبی مجور

بخون چه دلباست امیخت

ادیم کوزن است کبچت کور

جو می در می نقل در دست کن

بد و زح درش طلوع آتش کن

شماره در باز کنی کند بهر دری از فتح و شکست و جهان کردن سکندر را
بروند ناماد اهلان درخت که در سایه اولوان بر درخت

به بختش و بر بستی کارشان
لبه مو و تا داغشان کشند
خود زنده بستان کرد از گرم
پای غارت آوردن از برشان
پیش از آن متاع کران سپید
ببخش کوهرین جام زرین عمود
ز کافور چون سیم صحر استوه
سیم از زر کافی سیم از لعل
مان تا نهند پستان گنجش
سیمی برده لوفانی و بربری
زیر گستره انهار کوهر نگار
به زوی صحرا بر از خاسته
شسته از زکلی و تاراج کنج

رشمیتر خود داد ز بهارشان
جشن زمین بسیداع بر کشند
که آتش فرو زنده کرد در حلق
غنیمت گنجی در هر صبه گاه
چو دریا یکی دشت بر کنج دید
بجز دار کوهر یا بار عود
رسم چو کافور صد پاره کوه
بسی خرم قطره ها که در زیر
همان نازی اسپان طاق
سبقت برده بر ماه بر شتر
همان خورشید زرافه تا مدار
بگنجینه کوهر برادر آسته
بر آلوده شد المین از در درج

بعبرت در آن کشتگان ننگ
که جنبی خدایی درین دارو که
که کمر برایشان بنم نارد است
فلک را سراسر انداختن شد برشت
خود در دانه لاجوردی نقاب
فلک را که چون لاجوردی خیزند
درین پرده کثر سرودی مکور
که داند که این خاک را بکینچه
هم راه کرمیت بتبده کور
بیاسافی از می مراست کن
از آن می که دل را بد خوش کنم

ببختید پید او پنهان کمریت
چرا گشته باید به شمشیر و تبر
که از خود خطا بنم آن خطا است
نشد یک شیدین سرازیر شود
سرازیر کند لاجوردی مست
هم جامه لاجوردی رزند
درین خاک شوریده آبی محور
بچون چو دلباست آمیخته
ادیم کوزن است کینچه کور
چو می در دمی نقل در دست کن
بدوزخ در شر طلق آتش کنم

نهار در باز کن من سکندر پیروزی از فتح زنگیان و بیان کردن سکندر را خاکی

برومند نباد ایا یون درخت که در سایه اولوان بر درخت

به بخشود و بر بستنی کارشان
بفرمود تا داغ شان برکشند
فرورنده شان کرد از گرم داغ
ز غارت آوردن از برشان
پوشه آن متاع کران سپید
ببخر کوهرین جام زرین نمود
ز کافور چون سیم صحر استوه
بسم آرزو کافی بسم از لعل
همان ژند پیلان کنج بخش
بسی برده لونیانی و بر برهی
زیر گستره انهار کوهر لنگار
به روی بحر ابر از خاسته
شانه زنگی و تاراج کنج

رشمیه خود داد ز بهارشان
جوش زین سید داغ برکشند
که آتش فرورنده کرد در جل
غنیمت کنج در بحر صبه گاه
چو دریا یکی دشت بر کنج دید
بجز دار کوهر یا تبار خود
رسم چو کافور صد یاره کوه
بسی جرم قطار را گردید
همان تازی اسپان طار
سبق برده بر ماه بر شتری
همان فرشت زرافه تا بار
بکنجینه کوهر برادر آسته
بر آموده ستد المن از در درج

در آن تا حق لشکر و مینا
سکندر ششم بکشت
چو زنگی در آمد بر نگانه رود
سردایت شاه بر شد باده
ضرورت بباران رحمت زمیغ
ستاده ملک بر زمین درش
زیر سوختن زنگی چون نهنگ
کسی را که ز علم ناستند
در آن دادی از زنگیان نماند
کردی که بریل کردند زور
همان پید کو یار مردم کشت
جو حضان گرفتار خواری شدند
شد آن حشبان را که بوی خوش

زنگی کشتی به هر سو میان
بیا زار زنگی در آمد شکست
ز رسته رود رومی بر آمد سرور
ز غوغا زنگی تنی کشت راه
فروشت زنگار زنگی نریغ
رشیفور متن قبایم بقیغ
بگردن برافزار پیا اینک
بقرمان خسرو افر اخیستند
و کرماند خبر خود که کس نماند
فتادند چون بید در یامور
که شمشیر کشت که بر شمشیر کشت
جست در میان ز نهاری شدند
بقرمود کشت تن در آن کشتن

شیشه زهره بر آن میل زور
 بنامنده را یاد که در آن تخت
 طردی بناورد ز نگی نمود
 بجانش گری سوداوار اندر
 بجوشید چون شیر صبور
 نیت کرد بر کار مکاری در
 که بر بگفت بر کار تشکی نمود
 بر این سیخنده زد چون درفش



چنان زد بر و ناخ نه کره
 بیکبار کشتی خضم خورد
 بفرموده از سربار کی
 سپاه از دو خوش گنجید
 که بسم کالبد سفته شد بهم
 فرو ماندت که بیکر بهم
 که شکر بچید بیکبار کی
 شب و روز را در هم آمیختند

بیک تاج نشسته بر روی سیه
و در دیو اندو یکباره کوه
همان خور و کان تا تراشش در
سیه و در ترزان کی دیوار
برو نیز نشسته ناچنی راند زود
سیاه بی درزان ستمکار
همان شربت یار شیه خور
نیاید در کسب محمدان دلیر
عنان را در سوی خیزانک
پس کا چو دید آنچنان دست بود
اگر خواست در فی جنت جهانک
عنان برش افکند حالتش کنان
سعی زخمیازد به نیر و نخت

را ز کانی یک زندگانی برید
که در چشم بیند کان شسته
چنین چند را خاک خارید سر
به پیش در آمد چو مجده مار
از خنجر برادر زو و نیز دوید
پس از آید از شیر نون خوار ^{بلکه لید}
زمانه همان کار پشینه کرد
که تر سیه لودنه زان تن شیه
برون خواست به خواه خود را یک
شد انداختش از زخم ^{تیرا بیک} ناخورد
سوی حرکت چار ناچار راند
بصد خوار ^{از} نخت نالش کن
شد کار که بر خداوند نخت

در آن سبیل که بایست تا بفرق
جهان خرد اینک بکار کرد
را راست بازارد تا ورود را
قراکنده از چشم کور حیر
یکی درج خشنده چشم دار
سنان کشی کی نمره سیاه
حمایت کتب بند ی جواب
کلامی ز لولا و چین بر سرش
بر اینک نایخ زهر دار
نشت از بر باره کوه دش
روان کرد مرکب بمعا دگاه
نیانده بشکر که قبر مرده بود
دگر ز یکی را جو عفت مرث

یکی شد مانده بکی گشت عرق
بسد خواه چشم بدکار کرد
بر اینک نایخ ز آب روان کرد را
سوی کشید فارغ شد از تیغ
که در چشم نماید یکی چشم دار
بآب بکر یافت برورش
بگوهر تر از چشم آفتاب
که گوهر بر شک آید از گوهرش
بوقت زدن تلخ چون زهر دار
بدیدن هالون بر فتا خوش
بدیده که دشمن کی آید براه
باید بشکر فرد برده بود
در ستاد تا گوهر آرد بدست

سیه کار شب چون شود بخت میوز

کنم با تو کاری درین کارزار

بستر طی که چون صبح را ندید

ایکانت این و از هر یک بازشت

دست ز شب عذر خواه آیدند

سایه ساقی از خم و دوشینه می

پدید ما طبعت سیاه و شوم

فیروزی یافتی سکنه بر سر تکلیان

چو روز دگر چشمه آفتاب

دشمن که هم می کشیدند کوس

ندروان روی و زراغان

سیاهان چو شب رویان چو رخ

برآمد کلی از زلف کون

مردن آید آتش ز گردن دوز

که اندر گریزی لب و راج مار

ترا نیز چون صبح بنیم بکاه

برین داستان شاه و ساز

زمیدان سومی خوا بکاه آمدند

که ماند است باقی ز کاوش

چو نوشتمی چند پویش

برایکت آتش ز دریای آب

چو شطرنج از عجاج و از ابوس

شده سینه باز یعنی دورنگ

کم و بیش چون زراع چون چشم

افروخت از دیره دریای خون

یمانی یکی شیخ زنده آب جوشن

مکنزی حوا برود طبعاً احیان
لحافی سر افکند سرشت کبود
با کمر آرد بخت نایب زنده دار
عنان نکاو و سبیدان سپرد

به یک دری چون در آید عقاب
از آن نیز تر خروسلین

نزد بایک بر روی که ای زان به
اگر برستانی عنان را از راه

سپید و ازانی که از تیغ تیر
مرد تا بخون سر خرویت کنم

فشد زنگ بر تیغ آینه رنگ
سپیده بر در روی آتش
چیرانی که من دیو مردم خورم

حمایل فروشت به طرف دوش

نجم چون گوشت جاحیان
در آمد نرین آن شمشیر
بوقت زدن تیغ چون زنده تبار
نمودان قوی دست را در دست

چگونه جسد بر زمین افتاد
به بندی در آمد باین آبر من

عقابی جوان آمد آرام گیر
کشم بر تو عالم چو رویت بیا

ازین حرکت که کرد خواهی که بر
مسلسل تر از حب موت کنم

من آیم که من افتاد زنگ
بر تیغ من سرخی از رو زرد
مرا حوز که از دیو مردم ترم

در این دوران عوارض از کوه است آن

نیمی از راه و مقابل ما

در این دوران عوارض از کوه است آن

بگفت این و برزد و بابر و شکیج
ز رومی سواری و نوا نواخت
بالتشکشی باز مالید کوش
در آمد با وزنی ^{آی مکرر} ~~در~~ جنگ سوره
و کرکینه خواهی در آمد بجنک
چنین تالمقار هفتاد مرد
و کرکچک را نیامد باز
ول از جاست شد شکر روم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون
شبه سروران آتش شاه کردن
بر آراست بر جنگ زکی بسیج
زده بر مبلان کوهر اکین گم
بن بر یکی آسمان کون زره

چو ماری که محد ز سودار کنج
بر آن آتش افکند خود را سخت
چو پروانه گایدش خون بجوش
بیک ضربت از تن برش رانود
فلک هم در آورد با پیش بسنگ
به تیغ آمد از دو میان در سبزه
که با آن زبانی شود رزم ساز
چو از کوره آتشین موم را
نهاد بدینا و رد که کس بیرون
زیر کار مرکب نهمی کرد جای
ز یکی کشی سینه را داد و بیج
در آورد لولا و پندی بسر
چو مغل زکی گم بر کرد

زرا چه منم میل لولاد خای
چون میل با می قند می کشم
چون ^{موتی} موگر که بر کشم تیغ تیز
کرم شیر پیش آیدم ورشته بر
فرسنگ خوش من میل را
سلاح از تنم رسته چون شیر
چو لاس و آن رفتن مرا
چو کردن بر آرم بگردگشتی
درم بهیلوی نیلوانان به تیغ
مردم گشتی از شکرم
ماد جهان از گشتی شرم نیت
سینه زده را دارا زرم است
که که خندان بود

که بر پشت پیلان کشم میل
بیک پیل با پیل را می کشم
بلو ^{سنگ} کشم سنگ را نیز ریز
بر دسیل ریزم چو غرنده ابر
رخ من پیاده کشد پیل را
ز پولاد دارم سلاح دگر
چه حاجت با لاس و آن مرا
نه زابی ^{موتی} بر کشم نه از آتش
خوزم کرده گردان بید ریغ
نه مردم خوزم ملک مردم کشم
سینه زده ایست از زرم نیت
خاندان بر آن بر آید درست
ناس و ندان بود

در آمد چو پیل استخوانی بدست
 که ز پیل استخوان می شکست
 سپه مارافزون گری پادشاه
 سر آمانی از سر برزگی دو
 دمان فراخ و سید چون لود
 که ز چشم بیند کشتی سپید
 خمی از خم آهن برانگیزت
 بجما بیکان مرور سخته



مرد سینه بم چو لولاوترس
 حدیث تنومندی آن خود میر
 علم دیده هر چه بر سرش
 نمکیت یک مورد آن پیکرش
 که آجا لود طایف کی سرنگون
 دود دیده در لود چون طایف خون
 بر خشتن را بزگی ستود
 که مورد آن تر از آتش زبردود

زراچه منم میل لولاد خای
جو فو میل یای قندج می کشم
جود و مترا که بر کشم تیغ منیر
کرم شیش آیدم و ریزه بر
نیر سفید خوش من میل را
سلاح از تم رسته چون شیر
جو الماس و آن روغن مرا
جو کردی بر آرم بود کشتی
درم بیلوی پهلوانان به تیغ
مردم کشتی از و شکرم
ماد در جهان از کشتی شرم نیت
سبز نو را دارا درم است
جو من ز کلبی انکه که خندان بود

که بر پشت پستان کشم میل
بیک میل بایل را می کشم
بلو کشم سنگ را ریزه
برو میل ریزم چو عرند ابر
رخ من پیاده کشد میل را
ز لولاد دارم سلاح دگر
چه حاجت الماس و آن مرا
نه ز آبی بر کشم نه از آتش
خوزم کرده گردان بید ریخ
نه مردم خوزم ملک مردم کشم
سبز هسیست آرم نیت
خرا از زیر پادشاه بر آید درست
سببشیر الماس و دندان بود

در آمد چو پیل استخوانی است
 کز و پیل استخوان می شکست
 سپه مارافسون کمرگی بدو
 سر آمانشی لر سر بزرگی دو
 و مان فراخ و سید چون لود
 کز چشم بیند کشتی بید
 خمی از خم آهن بر انگشت
 بجما بکمان برور سخته



بر دینیه هم چو لود ترس
 حدیث تو بندی آن خود بر
 علم دیده هر چه بر سرش
 نمکیت یک مورزان پیکش
 کز آجا لود طاعت کی سر نکون
 دو دیده در و لود چون طاس
 بر خشتن را بزرگی ستود
 که مورزان مراداتش زبردود

ترنگ کمانهای شکر شکن
در خشدن تیغ آینه تاب
زده شکر روم رایت بلند
بقلب اندر کند رملقوس
رئیس سیه زنگی قیصر کون
صف ز نر بیلان یکی گروه
شده چون سنان چشم چون
دگر کون بر برگی سخت علاج
جو آواز بر پس گشت زدی
ز بس پس کاهد بپاش مرون
سیاهه پروان کرد بر پس بلند
جو آهین پیکار شد سخت
ستار بسیاری در این بنام

بسی خلق را برده از جوش تن
در خشدن تر از چشم آفتاب
زین در کمان آسمان در کمن
جناحی بر آورد هم چون عروس
جناحی بر آورد چون بی ستون
چو کرد و گریوه گریه گریه
ز خرطوم تادم در آن عذوق
بروزنگی بر سر از مشک تاج
زد میانش از خود بر نش زدی
شد از پاد بیلان زمین نیلگون
به کوته کرد صد پس بلند
منشها شد از مهر برداشت
ز شکر که زنگ بکشت در کام

بغل سیه بایک زود خروش

شیشه شیشه بایک تینه
زاده زود زود زود

دلیها گریه حرم از خروش

زود زود زود زود

دل ترکستان بدان دارو کیر

زود زود زود زود

دوار و زبان تیر لولاس

پلار حیان تافت از زود تینه

دو شکر دگر بار بر خاستند

دو امرا زود زود زود زود

بر آمیخته شکر روم زینک

سم بادیا مان لولاس

در آید بغیر بدن آواز کوس

چو صور سرافیل در سینه

شد از آسمان زود زود

دو آورد مغنر جهان را بخوش

دماغ فلک سفته از زخم تینه

بر آورد از ناز ترکی نقیر

زده آتشین مقعره فلک جلا

در اندام شیران لولاس

که در شب ستاره ز تار یک

دو کمر کونه صفها بر آراستند

دو دور یاد آتش بخوش آمدند

سپید و سیاه چون گراز دور

سجود دلیران زمین کرد لعل

سته از سرم درید آن خورشید زور
بمانشکی خور و چنانکه سر
چو زنگی بخوردن چنین دگر است
همه ساق زنگی خورم ^{از آن خورشید} در کشاید
بر غنم سیاهان بشه پوشیده
چو تر سیده اژدها کردستان
شدند آن سیاهان بر شاه
که این اژدها خورد مردم خفای
جهان میخورد زنگی خام را
سر زنگیان را که آرد به بند
دل زنگیان را بر آمد بر اس
فرد بترید آتش انگیزشان
چو روز دگر مرغ بخت و مال

چو تیر می که او بر در در چرم کور
که خوروی ندیدم بدنیان دگر
کبابی دگر خوردم ناخوش است
کزین خوشنمک تر نیامد کباب
مرو به می خورد از کوسه بند
چو ماران بصره اربابا که دستان
خبر باز دادند ز آن روز تنگ
سنگی است کاورد بر بار دال
که زنگی خورد مغز بادام را
خورد چون سر لوفه کوسه بند
که از برینان سر برون زد
ز کرمی نشت آتش تنزین
آهی شد و مانع سپهر از خیال

بگریز که کان توانیم رست
بفرموده شد تا دلیس از روم
کمان بر گذرگاه زنگ آوردند
شدند آن دلیران فرمان پذیر
نبوت که شاه بزدلستان
دور آوردن لوبتی دارشاه
شادخشن کی جو غرنده شیر
بی زنده بود از آن گروه
بختی سپید و نیکین را بکیر
بگرفتند و بختی رفت و باز
بگرفتند و بختی سپید و نیکین
بگرفتند و بختی سپید و نیکین

که بر جیل جز جیل نداشت
بمانند حالتش در آن روز بوم
نی چند ز کبی سنج آوردند
گرفتند از آن ز کبی چند
سنگ لوبت سپید و نیکین
قفاش بر خون سنج او غلیظ
سنگ لوبت سپید و نیکین
که آمد و کوزن خوان را بر سر
ببیرند سر چون یکی باره کوه
باز آنچرخه را بود و بیدار
که چون ساخت میباید این بر ساز
فرماند عاجز در آن رسم و راه
بشاورش در میان آوردند
بگرفتند و بختی سپید و نیکین

که رفتن نمی چند زنگی ز راه
نشستن ترا حاش خوشنما
یکی را سر از تن بریدن بدرد
بزرگی زبان گفتن این را بشود
بفرمای تا مطبخی در نهفت
بجوشد سر کوسبند سیاه
شده آن چرم نابخته را نیم خام
بگویند که مغزش بسیار بد نیز
اگر هیچ دانستی در تخت
اسیران رومی پنهان رومی
چو آن آدمی خوار یا بد خیز
بدین ترس بگذارم آن کین
کمرین چاره سازی بدت در هم

که رفتار کردن درین بارگاه
در انداختن زنگی از آنجا
به مطبخی فرستادن از خور
ببیز تا خورده خوری نام جو
هنگامی آن را کس خاک حفت
همی را سنجان آورد در دشت
بدرد بخاید بجز ص تمام
کمرین لغز تر کس خور دست پاز
که خورده ای چنین دارم تن در
به زنگی خوش نمک خورده ای
که هست آدمی خوار از من بهتر
که این یا این توان کرد نرم
در آن چهره دستان شکست آدم

بید و ز راهی که می روی در

جهان دیده دستور فرماورس

که شایه خورد رهنمونی تو باد

ایران داوری آفرینش ماه

بهر ما که رو آری از کوه دشت

بر جای باشی خند و نند باش

سیاهان که ماران مردم خوردند

اگر روی اندیش از خیل ز کند

مردم خواری چون ترک کسی

که از تو خوابم زین سگ دلان

و کرد با خالی گنبد از سر و

چو گزاف داشتندی بر اس

میانچی چه باشد که میشد

بمی جارد بایر برود جنت

دین چشم بستگی روی و

کشت دارن روی کار وانی نفس

ظفر یاز و شمن ز لونی تو باد

بینای تو بادای جهانگیر شد

بهری مادت از صبح پیروزه

ز تخم که پیر می پیر و مند باش

نه مردم بمانا که آبرو مند

عجب نیست کین بابی است آن

ز مردم کشی ترسین شد بسی

تو آنست که عاقلان عاقلان

ز گیتی بر آردن چیز کرد

میانچی نهادی برایشان

و کرامت خوابی میانچی شد

بستد و مردم خوردی بر جنت

چو رومی تبر سید زان پیش خود
در افکند خون دلاور بجام
چو زنگی نمود انجمن بازی
بدانت سالار شکر شنباس
چو لشکر بر اسان شود و در تیر
وزیر خود مندر اخواهد پیش
که بد دل شدند این سپاه دلیر
ز خون حوزدن طوطیانوش کرد
کنند هر یک این تیرب آشکار
بلشکر توان کردن این کارزار
چو بد دل شد این لشکر جنگ جو
همان ز کنیان حیر دست می کنند
چو دستار توان آوردین بدست

که با طوطیانوش زنگی چه کرد
بخورد از سر خامی آن خون غلام
ز رومی نیاید عذر تازی
که در رومی از زنگی آمد بر اس
سکاهش سازد مکر مکر نیز
خبر دادش از راز پنهان خویش
ز شمشیر یا حوزده شمشیر
بیمه لشکر از بیم جوابند مرد
نیاید ز ترسندگان هیچ
به تنه ای میخیزد از یک سوار
بیار آب درت از دلیری شود
چو بیدان آشفته بسته کنند
که زان ز کنیان را در آید شکست

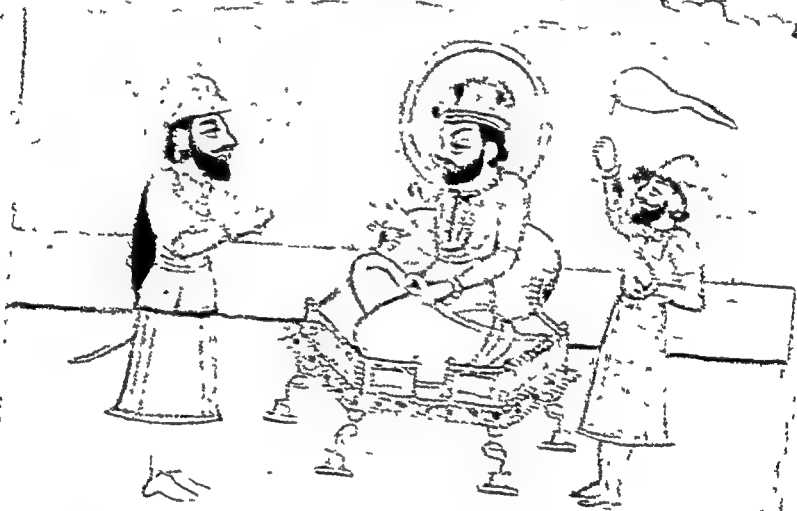
دگر روز کاویر و گز و دون مشتبا
بغیرید کوسر از در شبیر
تسپه بغیریدن آمد جوابر
تسپه زن از خارش صرم خام
در آید شورش دم کا و دم
تراز و رولاد سجان به میل
سنان بر حش حشاقان کما
ز قاز و ربه فاجح بید بر
چو شکر مشک در آورده و
بسی بیک در گوشتند
سینق برده در شکر و دم
خرابی در آورده یکی بروم

نمرون ز دوسر از کس کوه کاف
جهان شد ز ما کج سرستقرار
بغیرید بر سوچو باکنت بهتر
لبه بر افکند سرش از ایام
سجک زن طایس زو کینه خشم
ز کف بکف می راند سبیل
برون رفت از فلک است
قواره چواره شده در چرخ
شده از جن درول تنه
مبارز برون آمد از هر دو سو
بسی خون بنا و در کشتند
خون کور پی بر کشیده پلک
در آورده افغان در انحرز لوم

جوانمزد کل جبهه سر و بن
که دارنده تاج شمشیر و تخت
جوان دولت و تیر کمر و کمرش
چو بر شاخ ارموشت جرم کور
همان به که پا او ندارد کف
منباید که آن آتش آید رات
جهان شکر و صبح چک از نمود
به پیشش روان ماید آرسین
شبه زنگ چون گوشت کرد این
دماغش بگرمی بر آید بگوش
بعد نمود تا طوطیا لوش را
بر لب و دندان دیو ساران زجا
بر بندد و پشت زین بسش

ز روی بزرگی رسد از این سخن
روان کرد درایت به نیز و تخت
که هر ششم سوزنده چون آتش است
مدد ز دوسه مور مر بار مور
بیایند عذر از شکار کنند
که شمشیر اندک در یاد آید
ز خلقت زبان دید و واضح
مبارک شد کین از او خوشتر
به سجده بر خود چو ماری کهن
بر آورد چون رعذ عزان خروش
کشند و بر بند آتشش موش را
چو که برکت را فیه کمر با
بجوان عرق شد از زین بکین

<p> بسیرو بی پشیمیر کستاج دست سخن پرورد و طوطیا نوشن نام رلوده نموشند کان را شکیب محاسب در احکام خورشید و ماه </p>	<p> لبر و سخن کو و دانش پرست شیده و شتر طوطیا نر اندام بیشترین سخنها مردم فریب نزدیم سکندریه بیکاه گاه </p>
---	--



<p> بر خویش خواندش شب بام آوری شتابان شود سواد لادری مگر است نو باز کرد در مواه که آتش در این زلفی کند </p>	<p> سکندر بیکه پیام آوری بفرمود تا پیش نارد در گنج رساند و بیست و ششیر شاه نبر کنی زبان رهنمونی کند </p>
--	---

دورج چون رو به حیدر ساز
و بسکن جو کز دم به کافه خوش
ز من رخت این پیران دور
ازین آشنایان بیکانه خور
کذا دشمن کن راز ما نهفت
که چون شاه چنین زین را بر نهاد
سپهر از کین مهره بزدانند
جهان از دلیران لشکر شکن
ز آینه پیل زنگ نه شتر
ر بوبه که پی بوزین می نشود
شده روم رسم گیان تازه کرد
بر آراست لشکر مایین رود
ز روی تن بوبه نس پیران

یکی مور شهورت دگر سود آرد
نه سوراخ دیده نه سوراخ کوش
زیانم ازین نکته معذور باد
دور روی به بین بکیزانی محو
ز یار هیچ و بهای چنین باریست
فلک نفس ز کین در آتش نهاد
ستاره زلف مهره بیرون
گشاده جوی جسم سیاه سخن
صدف راسته گشته ز جاد
در اندام کاوش سخنان گشت خور
ز لوثیت جهان را بر آواز کرد
چو آرایشش نقش بر قهر موم
از بان آوری اکینه از هر زمان

بر افان شد کاه کردون دله
سب از ناف خود عطر ساهی
برون شد یک دار دشمنش
ستاره در آمد بتابندی
بیک جابر هم از دم بزمیک مار
بیاسافی آن می که رومی و
که ماسن این بی محابا بپنک

بر اند ستاره خود ندان شیر
جهان ز لور و دشمنای نهاد
تیا فی کمر بست بر جابر پاس
بر آسود خلق از شتابندگی
فرو ماند رومی و زنگی ز کار
مسن ده که طبعم جو زنگی خوشتر است
جو رومی و زنگی نباشد دور

مصاف کردن کندر پاشا گروگیان

فریخته را بی شد این راه دور
درین راه فرشته زره میرو
بیمیار این جابر سوره روی
قراضه قراضه را باید بخت
بجو می ستاند زده هقان سیر

که بر جرخ هفتم توان دید نور
که از کیدی دلیو ده میرو
نسجد دو جوتانه دزد دجوی
ربا سید ما زو چون که کرد دست
مسن می فرشته زبد لوان میر

چون کی خبر یافت کاسه سپاه
دوشت کرد بر آبر شد از آست
ز غل سمنان پولاد مسخ
ز بس مهره کاسه سرون کین
ز کر ز کران سبک خالش کران
ز شرمین با یک چون سستین
جو بر جنگ شد ساخته است
بجای گرفتند جای شیره
زمینی ز کو کرد بی آب
آبی در دوردختر ناب
نشتن لغور آمده غار
در آن جا غولان وطن بستند
جو که هر فرد برد گاوزمین

جهان گشت پر چشم زنگی سپاه
شاد از رهها ناک بر خاکست
زین راز جشش بر افتاد مسخ
فردا افتاد آسمان بر زمین
شده ماهی و کاه را سر کران
نوحش سپاهان در آمد کمریز
که بر پشت دلو را کوز نشان
که کرمی ز مردم بر آورد کرد
هنوای زدوزخ حکم تاب تر
نه مهر بر و کرم خرافات
در وقتند را روز بازارها
چو غولان بر کوشه می خستند
برون حبت شیر سپاه لکن

بر آفاق شد کاو کردون دله
سب از ناف خود عطر ساهی
بیرون شد یک دار و شمس نشانی
ستاره در آمد بتاب کی
بیک جاب هم روم بزم یک بار
بیا ساقی آن می که رومی و
که مابین این می محراب لپیک

بر آید ستاره چو دندان شیر
جهان ز لبور و شمای نهاد
تینا می کمر بست بر جاب باس
بر آسود خلق از شتاب کی
فرود آمد رومی و زنگی ز کار
مبن ده که طبعم جو زنگی خوش است
جو رومی و زنگی نباشد دور

مضامین که در این کتاب

فریخته را بی شد این راه دور
درین راه فرشته زره میرو
بمیار این چار سوره رومی
قراضه قراضه را باید بخت
بجو می ستاند زده حقان میر

که بر چرخ هفتم توان دیدور
که آید کی دیو ده میرو
نسجد دو جوتا نه دزد و جوی
ربا سینه از و چون که کرد و دست
بمن می فرستد ز دیوان میر

چون گنجی خبر یافت کما حدیث

دوستان که بر آبرویش در گشته

ز غفلت سمنان پولاد مسیح

ز بس غمزه کاهد برون از کین

ز کر ز کران سبک حالش کران

ز شوریدن با کج چون رسته چرخ

جو بر جک شد پخته سار

بجای گرفتند جای نشود

زمینی ز کو کرد بی کسب تر

نه آبی در دوسر و خبر نایاب

ز تنگی لغور آمده غار

در آن جا غولان وطن هستند

چو گو به فرو برد گاو زمین

همین گشت چشمه ز کین سید

ش از ره پیک بود گشته

ز بین راز جیش بر افتاد مسیح

فرو داد و فتاد آسمان بر زمین

شده ماهی و کاه و راسه کران

بوحش سپایان در آمد کزین

که بر پشت دلو را و از نشان

که گرمی ز مردم بر آورد کرد

هوای ز دوزخ حکم تاب تر

ز مهر بر و گرم خرافات

در وقت راز بازار

چو غولان بر گوشه می افتند

برون حبت کشید سپاه از کین

براسان شد از شکری بقیه
ارسطو بیدار دل را بخواند
وزیری خردمند سپروز را
که بر خیز بخت از مای بکن
بر آید مکر کار از دست شاه
شود مصداق ناحیت رام تو
اگر دشمنان را در آرمی بجای
سکن در بدستوری زه نون
زور یا سوجی شکلی آور دراء
به مهربان شهری و شکری
بفرموده کرب رودیل
بهر خاشاک زنگی شتایان
دلیران بصحرای کشیدند خست

نباید که دانا بود بی پیران
وزیر در بسی قصه با و براند
به پیر وزی شاه شد نهاد
هلاک چنان از دمای بکن
که شد را قوی ترکند با یکا
بر آید ببرد از مکی نام تو
شود دوست فیروز و دشمن
زمقده و نیر بر آید رایت بر دل
دلپیش سوی مهر شدن نمای
پذیرا شدندش به نیک اختری
کشد شکرتش نمود صحرای
دو کس بسوی میان شوند
بکین خواه زنگی که کرد سخت

نست یکی روز چون چشم لور
خبر برده حاجب خبر پیر و پشاه
تظلم زمانت در شهر لوم
رسیدند چندان سیاهان
سواد جهان را چنان در لوت
بیابانی جو قطره این سیاه
چو گوشت بر کوه کوه است
نه روی که پیدا کنند شمشیر
به آدمی خوار مردم به گزاف
نه مصرونه افرنجی ماند نه روم
که آید بسیار یکی شهریار
ز جمع حین دل بر آید ایم
شبه داد کرد و روی دین سپاه

که او از داد و امدار ز راه دور
که میشتی ستم دیده داد خواه
که بر مصریان تنگ شد مرز لوم
که شد در میان کدزگاه تنگ
که سودا در آمد بآن کوه دشت
رزان پیش کاندز میان گیا
بجوئی روند از هر چه هستند زشت
نه بر کسی فقر از دم شان
نه از روزین داد و روی مصریاء
که از روزین از آن کوره آتش حوموم
و کرنی بی اراج رفت این بار
و که حکم شد راست ما بنده ایم
چو دانست که از روز یکی سپاه

چو صبح از دم کمرک برز دریا
خروس غنوده فرو کوفت بال
من از خواب آلوده برخاستم
طلب کار کوهر که کافیه کند
سخن نابلسی که آرد به جک
چو پنداری مرد آسان پیش
کرا بخیر خور مرغ بودی فراخ
که از نده بسکری این پرند
به چون بامدادان چراغ سپهر
بجلوه در آورد خورشید
سکن در باین شاهنشاهی
لذات کل چهره دلبر بای
افده میخورد بر باد کی

بجفتن در آمد سک و با سبنا
دل زن پر دیر و پخته و دل
بجوهر شمی خاطر آرد استم
به پندار امید جانی کند
ستیزه کند باد و جار سنگ
که استن پر از در تو انگر دگوش
نماندی یک انجبر به پیش شاخ
که از شش چنین کرد نقش بند
حال جهان را بر آفرودت چهر
عروسانه بر کرسی زر نشست
بر آست بزمی در ایوان چوین
که بر کمر کرد تختش سار
کهی کنج میر بخت بر بودنی

وزیری چنین شهر یاری جان
همه کارش این گیتی نبرده
لک شاه محمود در شیر و اش
پذیرای نبرد و از آن شدند
شبهه ای که بدخواه را کرد چارو
مرا و ترا که شود یار است
سبب فاکه که راز سبب و لغو
جوابی که چشم بد یازنی
جهان داد خواه است شده
پنهان راز صاحبان نوراد
بیا ساقی آن شربت جانفزا
مگر چون بآن شربت آرم
ناله نمود فامریان و لکن زبان
بجست سکنه و رفتن او

جهان چون نیک و قدری جان
ز راز و ز نیران پذیرد شکوه
که بردند گو از همه خواران
که از حمله و دور کران شدند
نمای فزیر از جهان کور برد
من شاه باید که ماند دست
که کرد و نه فلک شود دیده غفر
کند دیو یافته غیب ز نی
ز داوری باشد جهان را که نیر
وزش داوری چشم بد و نور
بهن ده که دارم غم جان گوار
غم چند را در نور و مبط
ناله نمود فامریان و لکن زبان
بجست سکنه و رفتن او

چو صبح از دم کرک بر زواری
خروس غنوده غرور کوفت بال
من از خواب آلوده برخاستم
طلب کار کوهر که کافی کند
بخونای غلبی که آرد به چنگ
چه پنداری مرد آسان پیش
کرا بخیر خور مرغ لبودی فراخ
کندارنده پس گری این پرند
که چون باد اوان چراغ سپهر
بجلوه در آورد خورشید
سکندر باین شاهان پیش
نلدان کل چهره دلربای
ماده میخورد بر یاد کی

بجفتن در آید یک و پاس
دل زن بزد بر کو تیره دوا
بجوهر شیشه خاطر آراستم
به پندار امید جانی گن
ستیزه کند باد او خاستند
که استن بر از در توانم در کوش
مانندی نیک انجبر بر پیش رخ
کندار شش چنین کرد نقش بند
حال همان را بر افروخت چهر
عروسانه بر کرسی زر نشست
بر آست بزمی در ایوان خوش
که بر کمر گرد تختش سپار
کهی کنج میرحیت زیر و دمی

وزیری چنین شهر ماری چو
همه کارش نام کیستی نبروه
لک شاه محمود و لشیر و ان
پذیرای بند و زیران شسته
شاه که بدخواه را کرد چور و
مرا و تیرا که شود یارست
سپاهگاه شاه را رسد پادشهر
جو باشد کند چشم بدیازی
جهان دادخواه است نه د
جهان راز صاحبان نوراد
بیاسا قی آن سرت جانفرا
مگر چون بان شربت ارم
تسلیم نمود و فامهرین از لکر یکسان بحضرت رسد و رفتن او

جهان چون نیکو قدراری جان
از او و زیران پذیرد شکوه
که بردند گوز همه ^{نورانی} جوان
که از جمله و در کمران شدند
ایا ^{بجواب} جهان ^{بجواب} جهان ^{بجواب} جهان
نمای و زیران جهان که در
نقش شاه باید که ماند دست
که کرد و سه ملک متوریده خضر
کنند و دیو یافت ^{نورانی} نورانی
ز دا و در بان جهان را که نیر
وزن و او ری چشم بدو
بمن ده که دارم غم جان گناه
غم چند را در نور و م
تسلیم نمود و فامهرین از لکر یکسان بحضرت رسد و رفتن او

با توبه می با حوالتان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی
با زدن کس نیاورد زای
ببازار کافان رفت کرد باج
ز دیوان و مغان و مست گرفت
عمارت همی کرد زرمی نشانند
بهر ناحیه تمام و عشق رسید
گشت ده دودستش خوشتر
تراز و خود آن به که دارد و دو
بر آن کار کا قبایل را در خور است
چنان داد گشت که هر مردوم
در سخط که دستور در گاه بود
سکندر رسید به روانا و فرید

سجودت بی کار و انا گرفت
که آید در اندیشه آدمی
برون از خط عدل نهاد و باد
نخست از مقیمان شهری خراج
ز بی مایگان کم درم گرفت
به خاد میکند کل می نشانند
بمهر و حبشش بود باغش رسید
یکی تیغ زن شد یکی تاج شد
یکی جواهر این یکی جواهر زر
با این جواهر به زر چون زر است
زوی و پستان کامی خوش شاه بود
به رنگ بد محرم شاه بود
یکم روز کاری شد آفاق کسیر

چنان شد که از دور بازوی او
بپای و زور سپیدی اندام را
لباوه و نه چرخ کمان رستی
بدن خیره که مشیره کردی شکا
رود از دل سیران توانا تری
چو خط چشم را بد برافشا
فلک از آن خط جدول انجته
حاصلی که می آورد پیش
هست بر شرف دل بودیم ز دور
نه کار کویت نام آوری
همه دوم زان بسوز و خوشه
از و سبب نقشی بر خایه
که راز ما انجمن می نهاد

غایبند
کمره بر زدی کوشش صرغام را
بهر شش تنی تیر انداختی
ز کوز و کلازشش نبود می شمار
سری زیر کان شد بداناتری
یکی جدول انجته از شکا
نمود و چشمش را ورق ریخت
جهان را ز لون دید در دست خوش
بدین هر دو بر تخت بایه نشست
در آن کار داشت فلک آوری
بر بیان سر سبزی لدا سته
رسیده بهر کوشش افشا
کم از راز انجمن کمره نکشاد

ببینم به بدخواهی اندر کسی
ره من به زهر پوشیدنت
بر آن ره که خود را به خود محبت
و باعث چنان دارم این را
چنان خواهم از پاک و زکار
که از ای نقش گذارش بدتر
چنین نقش من به که خون شاه
ولایت ز عدلش بر آوازه گشت
همان رسها که ز پر دیده بود
همان عهد و پیمان بر جا داشت
بدار ایمان کنج زرمی سپرد
فرمان جهان ملک و قیوس
بود از بد دولت بگیر تر

که من نیز بدخواه دارم بی
نه حبتن و عیب پوشیدنت
قدم داشته تا با خبر دست
که بر تابد آسیب آرزوم را
کزین ره نکرده سر انجام کار
که نقش از گذارش ندارد کز
بملک جهان نقش مرز و جود
بدو تاج و تخت بدرتازه گشت
نمود آنچه رایش پسندیده بود
علمها پیشین بر پا داشت
بدان عهد پیشین میفشرد
نشد کس در آن شغل با و تر
بدشمن کسی تیغ او تر تر

تو نیز ای بجاکی شده کردناک
تو نیز از بهی بار کردن زدوش

ای ساقی از جو. رانیم ده

م. ز محنت. می دهد

کرده وام آوردستی از دام کار
ز کردن زنان بریاری خروش

تر حشده می آروشنایم ده

باز در دکان موبای دین



سخن سنج که نرازد و دست
تقصوت در آن سکه نماند شتم

در محنت ز راند و ده را می شکست

کز آن سیم بود در خرد داشتیم

نزدانم کسی کو دبیری کند

شد حرف گیری کس از من

ولی تا بوی دست نشسته من

بیشم به بدحواسی اندر کسی
ره من به زهر نوشیدنت
بر آن ره که خود را به خودم گشت
و باعث چنان دادم این را
چنان خواهم از زبان تو کار
که از ای نقش گذارش بدیدم
چنین نقش شد که خونش از دهان
ولایت ز عدلش بر آوازه گشت
همان رسماً که بدیده بود
همان عهد و پیمان بر جا داشت
بدار ایمان کنج زرمی سپرد
ز فرمان بران ملک مملوقش
که بود از پدر دولت امین تر

که من نیز بدخواه دارم سی
نه حبتن و عیب پوشیدنت
قدم داشتیم تا با خبر درست
که بر تابد آسب آرم را
کزین ره نکردهم سر انجام کار
که گفتش از گذارش ندارم
بلکه چنان نقش بر زو جو
بود تاج و تخت پدر تازه گشت
ممود آنچه را پیش پندیده بود
علمها پیش بر پا داشت
بدان عهد پیش از میفشرد
شکس در آن شغل ما آورده
بدشمنی سی تیج او نیز تر

تو نیز ای بجای شده کردمان
تو نیز ای نهی باید کردن زودش
بسیاساتی از خود بر ما نم
منی کو ز محنت هر روز می دند

بهر و ام اورستی از دامن کار
ز کردن زمان بر بسیاری خوش
پیش شده می از و بشنایم ده
باز در دکان موسیای دند



سخن سپنج که مراد بودت
قصه دندان که گلدان شتم
که را گشت من حرف گیری کند
ولی تا وقتی دست نشدت بن

در گشت زانده و دای شست
که آن سیم و در زهر د شتم
بذاتم کسی کو دبیر می کند
شد حرف گیری که گشتت

که چون شاه یونان ملک فیلیپوس
بفرزانه فرزند شد سر بلند
چو فرزند خود را خردمند یافت
ندارد بدربار هیچ بابیست تر
حکیمی لغو باشد دانش خواند
نشاندش دانش در آموختن
نقو باشد آنکو خردمند بود
با آموزگاری بدو رنج برد
او بهایش بی هزار نفر
ز هر دانش گان بود در قبایس
بر آراست آن کوهر پاک را
خرد او دانش از هر چه در پرده بود
به سال شصت هزاده تیز نوشت

بر آراست فلک جهان چو عرش
که فرخ بود کوهر ارجمند
شد این کوثر است فرزند یافت
ز فرزندش است است تر
ز هر جنس باو بی سخن پیش را نه
که کوهر شود سنگ زافر و حنن
از هر طوع و انانیش فرزند بود
در آموختش آنچه نتوان بشود
که نیر و دل داشتش نور مغر
وزو کرد و اندیشه معنی شناس
چو آنچم که آراید اعلایک را
کسی کم جهان طفل مرزوده
بجز علم زار و نادانی بگوشت

کمان خواست در واره وار چرخ
که کمانش بدست که حریر

چو شد رسته ترک رستم کرد
ز بل افکنی خنک بشیر کرد

وز آن پست و سوار کشتی
آبی شاهی و شهر یاری گرفت

بیا ساقی آن راه ریحان شست
همین ده که بر بادم آمد بخت

هر ن می آید بستی تو
و کر عذوق کردیم بهستی تو

دانش آموختن کند از لغو ما چش
پیرا سطلایس

حوش روزگاری که رسید
باز در حش نباشد بسی

بقدری بسندش باری
کار کرد مرد کاری بود

جهان میکند در کجوش جوی
باز دانه در دستک باری

نه بدلی که طوفان در آرد بال
از صدف که تلخی در آرد کمال

همه سختی از بستی لازم است
چو در شکنی خانه پر بزم است

چنان ز می کز آن زب تن
ترا سود کس را نباشد زمان

کدره دوزخ و دهمقان نورد
کند از نیکان را چنین یاد کرد

زنی دید مرده در آن رکبدر
ز بی شیری انگشت خود بیا
بفرمود تا جا که آن ماستند
ز خاک ده آن طفل را برگرفت
ببرد و بپرورد بخواشش
و که کون در دهقان آفرید
ز تار یخها چون گرفتیم قیاس
در آن مرد گفتن چستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار
و که گفته چون عیاری نداشت
چنین گوید آن پیر در پیشگاه
که در بزم شاه ملک فیلعوس
مدیران بملایون میالایند

سیالین او طفل آورد و هر
باور بر انگشت خود میگزید
ز کار زن مرده پرداختند
فرمودند از آن روز بازی گفت
بپس از خود وی عهد خوشش
بدارا کند سال و باز گشت
هم از نامه مرده این روشناس
گزارف سخن را درستی نبود
که از فیلعوس آید آتش بهار
سخن گو بر آن اعتباری نداشت
ز تار یخها همان پیشینه حال
زنی بود پاکیزه چون عروس
با بروی کنش میسوخت

چو شمع سکن در آید بکار
نه در شب نه در شبانه دارا گذار
در روز و در شب و در هر حال
از در آید بکار
حصیر آید از نو شیاران
آید بپوشیدن زمین
چو شمع سکن در آید بکار

و گر کوه نشد کردش در کار
سنان از سر از سر خار گذار
مرا گوش بر گفته هر کسی است
که زانند ز فی لبوز انبر ز لوم
ز شهر و ز شوی خود اداره
مرد سخت شد در دیوار شکنی

لبو بر این جهان نهیاد و مرو
ندانم که بر چه خواهد ترا
فرشش خبری که بر در کار
چه بجنب ازیر بارش کشند
چو زن مرد آن طفل یک ماند
که ملک جهان را بفرنگ و را
ملک فلیقوس از تماشاد و شد

چو طفل مجنون جهان میبرد
لذات این دود خور خواهد ترا
حکونه و را برورد در کنار
چه بجنب ازیر بارش کشند
چو زن مرد آن طفل یک ماند
که ملک جهان را بفرنگ و را
ملک فلیقوس از تماشاد و شد

نوا باین ترین مشاء افاق بود
 حیان داد که بود کز داد خویش
 کلوی ستم را بد آنسان نشود
 سبق برده بروی شب شینج

میا زاده پس اسحاق بود
 دم کرک است بر پا میشن
 که دارا بد آن داوری رشک
 هشتاد و کس نامرست خراج



بسته روم را بود رای درست
 کسی را که دولت کند باوری
 مرستاد جندان با و کنج
 بد آن خرج حشودن در شاه دوم

رضاحت با او خصومت بخت
 که آرد که با وی کند داوری
 که نو دورست را بشنید سگال
 ز سوزیده آتش نکند است موم

سکندر که راه معانی گرفت

بگردید که راه فرخندگی

موی چشمه زندگی را به دست

پسین زد شل شاه کوئیدگار

نظامی چو می با سکندر خوری

به هم خوان خضری درین طرف

بیاسا قی آن آب خموان کولند

که تادوش لب لبه بر سر دهر

آغاز داستان ولادت سکندر گوید

فرزند زنده نام به خسر وی

که از جایا جباران روم

شبهی نام در نام او قلیعوس

مروان زمین بود و او ای او

می چشمه زندگانی گرفت

مژد زنده زان چشمه زندگی

کنون یا نت کان چشمه کانگه

که یا بند کانتد جویند کان

که به اراد پت تا خود بر خوری

به مقتدا به مقت آب لب باله

بدولت سراپی سکندر سپار

به میراث خواری سکندر دید

آغاز داستان ولادت سکندر گوید

آمین داد نظم سخن را نوی

چوان دولت بود زان مرز بوم

بدر برای فرمان اوروم رسد

به تبت و تبتیه خاص تر جای او

لب غنچه را کایدش بوشیه
سهی سرور ایاں برکش فرام
یکی مژده هر زن سودیل برار
زیبا سبز فروم شود کرد
دل لاله را کاید از خون بوش
لب تن را ز مود اسپید
لب بارون را می آلوده کن
سمن را درودی ده از از خون
نور سکن چمن باز بین
کنایه از کلهای چمن
لب سینه ی از خوش خون من
مواعتل بوستان گذشت
درختان شکفته بر طرف باغ
بر غنچه زبان بسته آوازده

لکام کل سنج در دم بعیر
نقیر می خبر ده که سبز است
که مبد کل آید میخانه باز
که روشن بشتن شود لاجو
فرو مال خونی و خاک می پوش
سیاهی ده از سایه مشکبیر
بخیر می زمین را زرا اندوده کن
روان کن سویی کلین آبی روان
مکش خط در آن خط نازنین
سندی بر سینه می میران
هوای دل درستان زان خوشتر
بر افروخت هر کجی چون جوان
که پرواز بارینه را سازده

سخن را با اندازه دار پس

سخن که چو کوه بر آرد و فروغ

دروغی که مانند یاش برداش

از غامبی سبک باش تا این رنجان

منگد رسته بهفت کشور نماید

خواری به بهشت درین طرف جور

گمراشته حاضرت نوش باو

بیا ساقی از خم و بهقان پیر

نه آن فی که آمد بذهب حرام

اند در غیبت نمودن بنش

بیا به میان خوری ساز کن

نظامی بیخ آید از شهر بند

ز جوی غیبت بر آید تائب

که با و روان کردش در قیاس

چون با و رفت نماید دروغ

به از راکستی کرد درستی جداست

تو مادی لغیم کس را نشدند

ماند کسی چون سکندر نماید

هر یغان پیشینه را یار خود

و کهنی زیادت فدا میشد باو

می در قلع و بر چون شهبان

می حاصل نذهب با و شد تمام

این و استبان بمنزل باغ کوید

کل آید در باغ را باز کن

بیا رومی گستان بچنی ببرد

سزگر سست بر کن ز خواب

جهان را که از غم پراحت کشید
زمین را که حیز است ره تا کجاست
همان رنج کون ازوش دیدیم
بهر مرز بومی که او را ندانم
هم چار تا کرد بر کوه و دشت
ز تارنج آن خسری تا جدار
جز این هر چه در خارش کردم
چو نظم گذارش بود جاگیر
بلی هر چه نابادش یافتم
گذارش چنین کردمش در ضمیر
مرا کار بانغمه گفتاری است
اگر بی شکفتی گذاری سخن
بسی در شکفتی نمودن طواف

بدین بند در مساحت کشید
ترازوی تدبیر او کرد راست
بدان مسکن از ما که داند رسید
ز آبادی آنم زراداد بخش
چو مرک آن از مرک چاره گشت
بکار آمد این است کاید بکار
سبک سنی دارد از پیش و کم
غلط کردن ره بود ناگزیر
نه ممکن او رود بر تافتم
که خوانندگان را بود و سپید
هم کار من خود غلط کاری است
ندارد دومی نامهای کهن
عنان سخن را گشت در گذار

طنابی ازین مویشی کشید
بدین طول عرض اندرین کارگاه
چون غرم حیوان گشت تن آغاز کرد
زمر سنگ اندیل و زمر حصه
مساحت را آن داشت اندازه
مساحت را آن داشت اندازه
رسن بسته اندازه پیداشد
خشکی هر جا که زد بارگاه
و کمر راه برود در بایش بود
دو گشتی بهم باز بوی بود
یکی را بلند کرد و خوشش ماند
دگر بار این بسته را پا و داو
که آن را که این را رسن چشتی
بدین نکته مستح منزل شناس

طناب کرد و بجز ب کشید
اگر بود و یک چوبین بارگاه
برشته زدن در شتاب از کرد
بد گشتی زمین را نکردی یله
بد آن شغل یکماشته صد پیر
مقادیر منزل نمود اشد
ز منزل بمثل به بود راه
طریق مستح میانش بود
میان دو گشتی رسن بسته بود
یکی را بقدر رسن پیش راند
استانده را در سنگون جا داد
خطه بین که از این رسن باختی
رسن حل بساطل گرفت قیاس

بهر کردش کرد پیرگار دهر
ز هندوستان تا باقصای روم
همون داوزیور سرقد را
بنا کرد شهری چو شهری
در وند اول که در مندیست
ز بلغار بگذر که آن کاراوست
همان سید یا حوج زوشت ریند
خز این نیز نیاید بسیار کرد
چو غم آردان کوهری پاک
صلیبی خط در جهان بر کشید
آن چار گوشه خط اطلسی
یکی نوبت چار حد بر فراحت
به قطبی شمالی یکی به جنوب

بنا کرد چندین کرانه ای شهر
بر انکجست شهری بر شهر مزلو
سهند فی کاسخنان جبار
کمر آن کند شهر کم و دیگر
نشد خرد ز آن خرد مندیست
بناگاه اصلش سن غار اوست
که بت اسخنان کوه تالو پند
کمرین پیش نو آن دکر یاد کرد
که سنجش کند پیکر خاک
از آن پیش کا یید صلیبی پدید
بر انکجست اندازده هند سی
که بر دقلک بسج نوبت نوا
بارض جنوبی دکر میخاود

تختین کس او ش که ز لور نهاد

بفرمان او ز بر کوی چیره دست

خردنایا مهار از لفظ دری

ایمان یوبت پاس در صبح شام

با کینه شد خالق را رهنمون

زد و دوا از جهان نورش زنگ را

ز سودا ایند و ز صفاد روس

شد آینه چنیاں را می او

جو عمرش ورق را ند بریت ال

دویم ره که بریت اقرود هفت

از آن روز کوشد به پیامبری

جو بردین حق دانش آموز گشت

بسی حجت انبیا بر دین پاک

بروم اندرون سکه ز نهاد

طلان از بر سر فقر و بخت

جویان زمان کرد سوت کوی

ز لوبت گداو بر آورد نام

ز تار یکی آورد جوهر برون

ز دوا است تاج پادشاه را

فروشت عالم جو بیت العروس

سر تحت کینجستی جای او

بخت نبشی بر ذیل زد دوال

به پیامبری رحمت برست پرفت

بشند تاریخ اسکندری

چو دولت بر آفاق پسر و گشت

عمارت بسی کرد بر روی خاک

درین شهرت و شهرت
 درین شهرت و شهرت
 درین شهرت و شهرت
 درین شهرت و شهرت



چون در شهرت و شهرت
 چون در شهرت و شهرت
 چون در شهرت و شهرت
 چون در شهرت و شهرت

عبدالرزاق تو با جواه جان می برد
جو برگشت کرد جهان زور کار
کلاه از کیو مرث نشسته تخت گیر
ز کجی سران جام گیتی نماند
فروزنده آئین کویری
همان خاتم لعل بردوخته
بدین کوزه شش چیز درخت
جز این نیز بزم تراشش خصل
یکی آنکه از کسج لار آسته
و دیم مردمی کردن بقیاس
سیوم دل به شفقت برادر
چهارم غلام بر بثر یا زدن
بهان پنجم از محرم عذر خواه

بدین عهد و رایت جهان می برد
ز ششش بادش ماند شش ناکار
رخبش تیغ از فریدون سر بر
که احکام انجبه درو یافت جا
نمودار تاریخ اسکندر
بهر سلیمانی اخروخته
کو آینه سخن نام شش حرف
که باد می بروم مذر و مادر سال
و بی آرزو مادر ناخواسته
عوض باز ناخستن از خوشنایس
ستم دید را داد دل خواستن
چو خورشید شکر به تنها زدن
رروی کرم حقو کردن کساد

رماه نور ابراست و ده
انعام او بر شمارد کسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود
فلک وار بر سر که بند و کمر
بر نبرد آشوب چون منع او
هر آنچه نمود که کارزار
صلاح جهان آن شب آید بدید
گنج گام زد خاک بدام او
بهر دایره کوزه ترک ساز
بران تبعه کو بار کی تاخته
بران ذکر که اورایت یکنه
اگر دیگران حاصل شان او
ندانم کس از مردم روشنا

ز نقص کمالش کجاست و ده
بران پاکست شکر نعمت
ولی نعمتی تنه بین چون بود
بر آب افکند چون نمش
سرخ کوه از سر تیغ او
نه رستم نهوده نه اسفند یار
که از مولد ششج صادق
زمین یافت سرنبری از گام
ز بر کار خطش کوه کو با نر
زمین گنج قارون بر بند خسته
مروال از در آو بخت
هم مردم اند او هم مردیت
گذران مروی نیست بروی

تین رشت من ریش

شهی کار و مند معراج اوست

سکندر شاهی که در جهان

زین زنده داز آسمان زنده کن

طرف دار مغرب بمردا کنی

جهان پهلوان لغت الدین که

مخالف پس از شایسته گین

خداوند ششیر تخت و کلاه

پرستم رکابی روان کردش

شهانرا که نه سم گائین بود

جز او کاهن تیغ روشن شد

جواب فرات آشکارا نواز

اگر سایه بر آفتاب افکند

تین رشت من ریش

زین لوبس او ذرة التاج اوست

شکوه سکندر باو کش باز

جهان کرد دشمن بر اکت ز کن

قدر خان مشرق به فرزا کنی

بر اعداء خود چون فلک حیرد دست

بداندیش کم مهر او پیش کن

سه لوبت زن و پنج لوبت

هم او ز کم سپید هم تاج بخش

کلیک آئین و کج زرین بود

بکند از زر و کج ز آهن کند

چو چشمه نیل نهان که از

در آن چشمه آتش آب افکند

بست نتوان با سود کی

سوی کو برد بر تر و خشک رنج

غمی نقره خوابی در زین طشت

ز زمینی تا دستان خوار ز جند

سجاری و خمر گای و گیسوی و گرد

نیز و یک پای ز ماثر نذران

ز ماثر نذران نماید الا و چسب

عراق دلفروز بادار حب

همان کل که او تازد دارد نفس

تو نیز آن به ای بکای بی نشا

بگو بر کنی نیت را نیز کن

تو کو بهر از کان سکنری

جهاندار آید خردار تو

بود نقره محتاج با بود کی

ز ماهی درم باید از کا و کنج

ز خاک عرافت نباید گذشت

لویدی ز بهی سحر کو کند

میان باره هستند هر چار حوز

که صد نوک زوین بهیسی

یکی دیو مردم و کردیو سیر

که آواره و فضل زوشت ملب

عرق ریز او در عراق است بس

که گرد جهان بر نگردی چو باد

عروس سخن را بشکار نیز کن

سکند خود آید به کو بر خری

نیز و دی رود بر فلک کار تو

شنیدم که در نامه خسروان

سخن میسازد ترا در جهان

مشو نال پسندیده را دیده باز

چو بخت یار کما بستی عزیز

آران در آن سر و پیر میزد

کو آنچه دوزخ بر پسته کس

مگر در که زده اندیشه

درین پیشانی چو پشته جوی

چو نرسد بگردان زینت هست

خو ترخه که عیدی که ناکرده

بر شوقی آید بگر بر سرنگ

ز کربس زوینت است

سخن راند خواهی چو آب روان

تو ملکوت آن را با جبار خوان

که در پرده کثر نیابند ساز

پسندید کانت پسند نیز

ابد ریاضت در دمان نهنگ

که بیتی نمی پسندیده را

که در دشت آید و شور و باغ

که از باز گفتن بود ناکزیر

کهن پیشکشانرا کهن پیروی

بیر بود خور و میالای دست

که یکنی بود هر چه نا خورده

ز سنگش تو آنسان کی آری بکند

کرا انجیر خور مرغ بودی قراخ
ازین پیکر انگشت نم پرند
چو دیو نه نارسیده رسی
شکوفه که بیکه بچند و ز شاح
شود نرم زافشادن انجیر خام
زمینی که دارد برو بوم سست
برو لوق تو انم من این کار کرد
چو در دانه باشد تمند و سود
عسله چون بود کاسه و کم بهار
مزم شناسان درستان میوش
صورت شد این شغل را ختن
که چون در کثایت شود جایگیر

نماندی یک انجیر بر
که باشد رسیده
اگر شکنی نارسیده
گند میوه را بردار
ولی چون خوری خوا
ایسای بر ولت نه
به سیر و لغتی کارنا
که بر تو در آید بکشت
گند بر رگر کار کرد
زبانک معنی گرفتند
چنین نامه نقر پرور
نویسنده راز و بود نا

ببازی نبردیم جهان را بر

نختم شبی شاد بر بستی

ضمیمه نزن بک آتش زن آ

تقاضای آن شود چون آیدش

بدین دلفریبی سخنیار بکر

سخن بگر گفتن جگر سفتن آ

بدری سفایه مرسته کیر

بندش زان دستهای فراخ

چو بر سکه شاه زرمیرنی

نمیل

که شغلی دگر بود جز خواب و حور

که گشت دم آن شب ز دانش دری

که مریم صفت بگر آب تن است

که از سنگ دامن برودن آیدش

به سختی توان زادن از راه کمر

نه بر کس زای سخن گفتن آ

سرودی بگر ناب در گفته کیر

که از آواز دگر دگر گلوشاخ شاخ

چنان زن که گشت نشانی

دو کال خال رسیدن بدان بود کرد

نه مثل زبید است بر چو

کجی دزد و بیشه کجی بسان

چو بر وی مسی از زان و دود کرد

تا خیر شده نام بر چو

دو بسته در آید ز بند و ستان

از آن می همه پیخودی خوشم
در ساقی از وعده ایندی است

و گرنه پایزد که تالوده ام
کز می شدم بر کنز آلوده کام
بیا ساقیا از سر بنه خواب را
می کو جواب زلال آده است

در شرف و تحسین این نامه

دلالتا بزرگی نیاری بدست
بزرگیت باید درین دسترس
سخن تانیر سندی است دار
نیامسیده هر کوسخن یار کرد
بلی دیده نتوان نمودن چراغ
سخن گفتن اگر بود سودمند

بد آن پیخودی مجاز استم
صبح از خرابی می از پیخودی است

بمی دامن لب نیالوده ام
حلال خدا بر لظا می حرام
می ناب ده عاشق ناب را
بهر چارند ب حلال آده است

برو که بخت نامی

سجای بزرگان نبایدشت
بیاد بزرگان بیاور نقش
کوهر شکنی تیشه آهسته دار
همه گفته خویش بر باد کرد
کز دیده رادل سخا اهد بیاض
کز آن گفته آوازه گردد بلند

درین راه چون جوابیده کی

سپاه آوارای تازه کلب در پی

کسی بدنی از خاک انداخته

پند شک فرزندش مرز برده باو

بسی دست بر شمشیر خاک من

استه فی جویم که بر شمشیر

روی تو بر پرده دارت

بهر دور و نزدیک

در تیره چرخه چرخه

در تیره بخت شیری

بسته شمشیر تو در گنج

بهر تو کسی بی در گنج

بیار و کسی یاد کاینجا کسی است

که چون بر سر خاک من بگذری

بگفتن سوده مالین فرور بخت

نگار و من هیچ به عهد باو

می آوری کویر یک من

تو من از بس که بر تو

من دین گشته به مشتاب

بسی به هر تیره

من به کون گزافه

بهر تو گزافه

بهر تو گزافه

بهر تو گزافه

اگر کان لجنی چو نای بدست

چو دور افتد از موه خور موده

جوانی شد گوزندگانی نماند

جوانی نبود خوبی آد می

چو بی سست بد بسیده شد آو

غور جوانی چو از سر گذشت

همی چهره مانع خندان بود

چو باد خزان در افتد مباح

شود دیگر آن رنشاخ بلند

ریا چین ز بستان شود ناپید

بنال گن بیل سال خور

دو تاش سسی سرو آراسته

چو تارنج پنجه در آند کمال

بسی کسج زمینگونه در خاک است

چه خرمالو بدستل بن راجه خار

جهان گومان چون جوانی نماند

چو خوبی رود کی بود خرمیا

دگر قصه خوبروی محوان

ز کسج کار ی فرود شوی دست

که شمشاد بالا خندان بود

زمانه دهد جای بیل نزار

دل باغبان زو شود درمند

دری مانع را کس نخود کلید

که رخسار دگر سرخ گل گشت زرد

که یورش از یه بر چاه

دگر گونه شد برشتا بیده حال

چو شیران بسیر بکشتا چنگ
شدیم که روزی در مکن برود
چو باران بود ^{چو باران} میاید گرو
بگنجی گشتی ملک حایه خویش
پای او سینه خون خود را خورد
سر انجام کایه ^{چو سوره} او
بدان موتی ^{چو موتی} گشت
سلطه ^{چو سلطه} باید بر او است
بر آن حایه ^{چو حایه} آری نیست
برون آتی زین پرده ^{چو پرده} گشت
نگوگرد سرخی نه لعل سپید
بس این جادو ^{چو جادو} برانگشت
مدر ^{چو مدر} امیر ^{چو امیر} کمرودی

چو در به سیار خود را بر چنگ
خود آرا، باشد بر نکش و س
برون ^{چو برون} ناورد ^{چو ناورد} مو خویش از نور
شیت ^{چو شیت} کردنت ^{چو کردنت} یا بار خویش
که ^{چو که} ستن ^{چو ستن} او پوست خود برورد
بمال ^{چو بمال} او ^{چو او} شود ^{چو شود} موی او
بر ^{چو بر} موی ^{چو موی} ازین ^{چو ازین} برودنش ^{چو برودنش} گشت
که ^{چو که} ز ^{چو ز} ناگزیر ^{چو ناگزیر} است ^{چو است} بر ^{چو بر} خاستن
طرح ^{چو طرح} را ^{چو را} بازار ^{چو بازار} او ^{چو او} را ^{چو را} می ^{چو می} نیت
که ^{چو که} ز ^{چو ز} نمی ^{چو نمی} بود ^{چو بود} آینه ^{چو آینه} زیر ^{چو زیر} زنگ
که ^{چو که} جو ^{چو جو} مینده ^{چو مینده} باشد ^{چو باشد} ز ^{چو ز} تو ^{چو تو} نا ^{چو نا} امید
چو ^{چو} جادو ^{چو جادو} کس ^{چو کس} در ^{چو در} دنیا ^{چو دنیا} می ^{چو می} ختن
که ^{چو که} با ^{چو با} آدمی ^{چو آدمی} خو ^{چو خو} گرا ^{چو گرا} است ^{چو است} آدمی

<p>ولیکن چو عیب آشکارا شود اگر در دوز برده بر آرد و نفیر</p>	<p>دل و دست او بیدار شود بر دست او شعله در دگر</p>
<p>به ارمن گذارم که خود روزگار ترازو گردون گردان بر هیچ</p>	<p>به بر نیک بد ما بش آموزگار نماید و نماید و نه سنجیده هیچ</p>



<p>بیا ساقی از می نشاند و مرا بد آن تلخ دایه بپوش کنم</p>	<p>از آن دارویی بهرستان دهم مگر خوشی تن را فراموش کنم</p>
<p>نظایر بس صاحب آوازها کس کشته هم چنان تازه</p>	<p></p>

سختیدم از زیر کی زاپی

به کنج این دوکان تاخت

مگر گشته آن زردان رنجسته

بجند دیدم صراف از آدم مرد

که بسیار ناید براند کی

بر آنکس دست دزد بکاهن

با آسیا کو غریوان بود

زردان مرا بشد این دست

سیاهان که تاراج ده می کنند

بروز آتش بر نیارند گرم

اوسران نگار تا بروزی سپید

نهان مرا آشکارا

بخت نذ کالاکه نهان بود

که ز زر گشت چون برابر پی

ز خود بر آن زبر بر انداختم

خود این زردان زرشداخته

اوزا کینرشش زرد و قصه کرد

یکبار بر صد آید نه صد بر یک

بست این مثل شخته راه

چو بنید فردور دیوان بود

که نازد بر من همی با بکد دزد

بزدوی جهان را می کند

که دارم همی دیده از دید شرم

قدم چون تراشند از مشکید

ز کجی زنگر تا بخارا برند

که کالاکه دزد دید از زبان بود

چو دریا چارتر از قطره وزد
اگر بر فروزی چو به صد حلال

نه ابرم دندش زان دست مژد
ز جور نشید باشد بر و نام دانه

داستان رند با مردم جوهری

شنیدم که رندی چکر تافت
شنیدم از پیران دینار سنج
ببازارت تا بر زر زک شد
بدو کان جوهر فروشی رسید
قر و ریخت ز زر یک انبارت
بامید آن کنج دیوار بست
چو دینارش از دست پرواز کرد
فرماند مرد از را نکینختن
بزار می نمود از پی زر فروش
که از ملک دنیا بچیدن در یک

درستی کس داشت نوماخت
که زر زک شد در جهان کنج
بیک مغربی مغربی در کشد
نه زر پشته زان بیابان ندید
قراضه قراضه درشتش درشت
بر انداخت وینار خود را ز دست
سوی کنج صراف سر باز کرد
وز آن یک عدد در صد آهینختن
بنالید بر مرد جوهر فروش
درستی ز را آورده بودم بچند

[illegible]

سرم بر سر زانو آورد جایی

قراری نه در بنض اغصای من

بجولان اندیشه زده لوزد

تن خویش در گوشه بگذر

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر

جوشم آتش افتاد در باغ من

که از نده چون موم در آفتاب

که جادوان از من آموختند

در آن رهگذری اندیشه پاک

در آمدن خواب از جوش مغز

که آن باغ ربین رطب حیدمی

رطب حین در آمد ز دوشینه خواب

بر آورد و مؤذن باول قنوت

زین زیر سر آسمان زیر پای

سرم شده کرسی پامین

ز پهلوی به پهلوشدم گرد کرد

بصحرای جان تو شهر برداشته

که از صفحه پیشین در سن

شده باغ من آتشین دامن

بمومی چنین بسته در دیده خواب

که از موم خود خواب را دوخته

پراکنده شد در سرم مغز

در آن خواب دیدم کی باغ نغمه

و زود آدمی هر کرا دید می

دماغی بر آتش دامن بر آب

که سجان حی الدنیا لایموت

توئی قفل گشاید	چو روی نیک بگردد بر بادید
شب در مزار بیری وقتی	سجده بر زده امتی کانتی
من از امتان کشته خاک	بدین لاشه نمی صید فتراک
نمی که در کج شد شمشیر	مباد از سلام تو نابهر مند
در سبب مقصد نشسته	نیم میگوید

شب چوین سحر ز کور ارشته	نخندین دعای سحر خور
ز مهابت روشن جهان تابانم	برون رنجیده ناله از ناخ
تهی گشته باز تو خاک از خروش	زبان جرمها برآموده گوش
رقیبان شکسته سرست	غیر و برده سر صبح صادق در آب
من از شغل گستی بر افشاند	بهر بحیه فکر است شده یا نیست
کشاده دل و دیده بر خور	برده داشتن خاطر اقر خور
که چون بایدم مطرح ساز	شکاردی در آن مطرح انداز
افکنده سرم را سر اسرار	چو بالین گوران بگوران کنار

بهمایش خضر موسی دوان
بم اندازه آن که یکدم زنتند
ز خرپشته آسمان در گذشت
ندیده ز تعجیل ناورد او
ز پر تاب تیرش در آن کرکنا
متبذره تش در رعد مار دور
در آن راه سیراه ز آواری
پرمی جبرئیل از ریش ریخته
ز رفوف گذشته بر فرسنگها
ز دروازه سد ره ساقی عرش
زدیوانک عرشان در گذشت
جهت را ولایت بیایان رسید
زمین زاده بر آسمان تاخسته

مسیحا چکوم به موب رو
نه یک چشم زخمی که برهم زنتند
زمین وزمان را برق در لوت
کس از گرد بر گرد او گرد او
فلک تیر پرتاب مانده باز
برو حانیان بر جبهه نور
همش بار مانده همش باری
سرافیل ز آن صدمه بگریخته
در آن پرده بنمود آفتاب
قدم بر قدم عصمت افکن قریش
بدرخ آمد و درج را در نوشت
قطیعت بر کار دوران رسید
زمین آسمان را پس انداخته

چو زین جایکه عزم دروازو کرد

بدستش فلک خفته را نازد کرد

سواد فلک شده کلش بریده

شده روشن چنان چشم روشن

در آن پرده کز گردا بود پاک

نشانیست و امن الوده خا

بدریاهفت اخترا بخشت

قدم را بهفت لک خاکی شیت

را کرد بر آن جسم سباب را

بمرداد کهوان خواب را

بس آنکه قلم بر عطار شکست

اگر می قدم را نیکو بدست

طلاق طبیعت بنام داد

الشکر از قرصی به خورشید داد

بهریخ داد آتش خشم خویش

که خشم اندازان ره نمیرفت

نموده رها کرد بر مشتهرینا

نمیشی دگر زو با نیکو شتری

سواد سفینه بلیوان سپرد

بجز کویر پاک با خود نبرد

بیرداخت شری بسیر منیر

چنان کو فرو ماند تنها دلی

شده جان پیغمبر ان خاک را

زود دست هر یک بفرساک او

کمر بر کمر کوه رکود راند

کمر کوه کوه خست جهانند

از هر سو در هر سو در هر سو

برون بست از کسید جانند
براق شتابند و ز ریش چوبق
سپید از اوج عرب تافت
پیشم تنی ملک لولوسی
نه اهو ولی ناف از مشک پُر
از ان خوش عنان تر که آید کمان
شتابند تروهم علوی خرام
بعالم کشای فرشته وشی
شب رنگی آتش چراغ است
چنان شد که از تیزی گلام او
قدیم بر قیاس نظر میکشاد
پیایب بران چنلی ره نورد
هم از رجه دان هم فرس راه دار

فرس را در بر هفت چرخ بلند
سپید مشرق خورشید در نور برق
با کسید سبزه سازین از تنه کمان
ادیم یمن رنگ زو یاف
رونده چو لولو برابر یخی
چو آموی دندان برآموده در
از ان تیر رو که تیر از کمان
از و باز پس مانده افتاد کام
نه عالم کشای که عالم کشی
چو آمدن شب چراغی بدست
سبق برده بر جنبش آرام او
مگر خود قدم بر نظرمی نهاد
بر آورد زین آب گردن کرد
زین شاه مرکب زین شسوار

سیر پرده هفت سلطان

سیر سبز پوشان باج نیت

محمد که سلطان این مهند

سزافه در پست اوقیم کشاد

که اموده کوثر جسمی حریر

سیر سبزی از است کارشت

ز چندین خفیه و بی عهد بود

ز ماف زین سرباقصی نهاد

سزافه در پست اوقیم کشاد

ز بند جهان داد خود را خلاص

دل از کار ز حجره پر دخته

زینت زین کو دهنق ادوار

ز ماف زین سرباقصی نهاد

مغشوقی غریبان شت جاش

ز نه حجره آسمان تاخته

به هفتم فلک رزوه بارگاه

جو باز در من بی من آراستی
ز رونق مهر نقش آرایشم
چه خوابی ز من با چنین لود^{شست}
مران چون نظر من انداخته^{است}
تو دادمی مرا یکا^{ای} بی بسند
جو دادم ناموس نام او را^ن
سرمی را که بر سر نهادی کلاه
دلی را که شد در دست سازدار
نکو کن جو کردار خود کار می
نظامی بر این بارگای رضع

بان رسم و آئین که میخواستی
نصبی ده از کین بخت آیشم
همان گیر مالود لودم بخت
مزن مقدره^{را} که چون که بنواختی^{است}
تو ام دستگیر اندرین بایر بند
بده دادم ای داورد او را^ن
میدار زور پاد هر خاک و راه
ز در و سیر و هر دری بازدار
مکن کار ما من جو کردار من
مبارد مکر مصطفی راشفیج

در وقت آن سرور داشت نشسته بود

رسانده محبت استوار

فرستاده خاص پروردگار

بر آن دارم ای مهملت خوانا
ز بی پیش گریم که انجام کار
جز آن نیستم چار و در سرشت
لوسم خطی در نیایش گری
کوبی در دارم از چار یا ر
نکه دارم آن خط خوبی رمان
در آن داور کاه چون تیغ نیز
جو بر آن شود ما مهملت سوی مرد
نمایم که چون حکم رانی درست
امدم تو بهت زانند از پیش
ز حد که بر لب برون را ندلم
فردا در مهملت بدر کاه خویش
زین جستن و در نمودن تو

که باشد سوی مهملت راهن
تو خوشنود باشی و من بشکار
که سر بر نکر دلم از سرشت
مسجل با نصای بهای میری
که صد آفرین باد بر هر چهار
چو لغو نذر بازوی خود نهان
که هم ششخت است و هم رنج
من آن مایه را در کشت که نورد
بر این حکم ران دان و در حکم
مکن ما امدم زور کاه خویش
براه تو در رانم مانده ام
نمودان سه رشته از راه خویش
بجان آمدن جان فردا ز تو

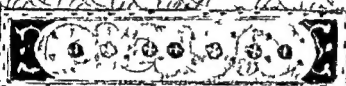
دو کار است و با فروغ خجسته
شکسته چنان که است ای ملک خورده
نوی که شکستم ز بای دبی
در آن نیم شب که تو جویم پناه
مکنید ارم از رخساره بر تر نان
بشکم رسان اول آنکه مکنج
بلائی که باشم در و ناصبور
کرم در بلائی کسی مبتلا
کرم بشکنی در بخی در لوز
برون افتم از خود به برکت
بهر کوش کافتم تا خواست
فرا گزینم بر سستی
چرخ دهنده را یار و زان بر نگذرد

خداوندی از تو زنی بندگی
که آبا و اجداد را به باد برود
و اگر بشکنی مویهای دبی
به بهتاب فضلیم بر افروز راه
مکن شاد بر من دل و دل شمشاد
مختم صوری ده انگاه رنج
زمن دور از ای زبده دور
مختم صوری ده انگاه ^{تظلم} بلا
گفت خاک جوای زمین خواه کرد
بنفقه برون با تو از بندگی
بهر خاکه باشم خداداد امت
نوی آنکه بر یک قرار استی
که اندازد خویش در تو بگذرد

چو برستی تو من دست را ^{از درون}
نویز از شود صد من در نیت
حصان کرم کن غم را ^{دست}یم متو
همه بمرغان تا بدرمانند
اگر چشم گمشد ^{از دست} گشت کردت بیا
تویی از کد تا من منم بامنی
درین روی که سر بر روی منم
سیرکان ازین درند از دم دروغ
ز حکمی که آن درازن را ندانند
ولیکن سخاوتش من حکم کش
تو گفتی که هر کس که در پنج مایه
جو عاقل را ندانم ترا
بلی کار تو بنده بر در دست

بسی حجت اکتبتم دل کش
خبر ده که جان ماند که خاک خفت
که خرم دل آیم چو آیم متو
چو من رفتم این دوستان د
که من بازماند یک یک بجا
وزن در مبادم بختی دمی
با میدی سدی میرم
به از نایخ شبی سینه تیغ
نگردم ز آنچه گردانده
کم زین ستم دل خویش خوش
دعا کند من کنم مستجاب
بدین عافری چون خزانم ترا
براکار با بندگی کردنت

خود را به روشن بصر کرده
چراغ هدایت تو بر کرده
تویی کاسمان را بر افراختی
زمین را از نگاه او سحی
تویی کافری دی ز یک نظر آب
گهر باز روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر بدید
بحر فروشان تو دادی طید
جواهر لو بخششی دل سنگ را
تو بر روی جوهر کشتی رنگ را
بناد دهناتانگویی بسیار
زین تاورد تا گویی بسیار
جهان را بدین خوبی آراستی
مرون زانکه مار گدی خوشی
ز کوی دسردی و دوا خشت
سرسشتی با بندارزه یکدگر
چنان بستی این طاق سید
که اندیش راست زو برتری
چنان بر کشیدی و بستی یکار
که به زان نیارد خود و شمار
مهندس بسی جوید از رزقش
ندانم که چون گزی اغازش
نیاید ز ما جز نظر کردنی
و گر حفت نمی باز یا خودی
ان تازه کردن با قرار تو
نه انکشتن غلت از کار تو



بسم الله الرحمن الرحيم



نما خدایت آمد خدای ترا	خدا یا بهسان بادشاهی ترا
بم نیستند آنچه هستی لوتی	بنایمی بلندی و پستی لوتی
ز دانش تو را ندیده بودم خاک	لوتی برترستی دانش آموزانک
لوتی آفرینده هر چه هست	به کافری زبالا و لیت
خرد و ادب تو گوای سخن	چو شد خجسته بر خدای ترا

